

نمایشنامه

اردشیر شاه

نرزی

ویک نمایشنامه دیگر

رضا پهلوان

تکرار آرشیر شاه و یک نمایشنامه دیگر

و آنگ بر دیهست
 بر تیش پرتیال
 بر نهاده سر بر سنگ و کف در کف
 غرقابه ی خوداب
 چنان بر دم و سبکبار که نه هیچ نسیم که نه هیچ توفان بی یالی
 بر چهر سیماب گوفش خم نیفکند.
 آنگ تویی و تنها تو
 خفته در تفت برای ابد
 نه سراز آتش اسینت همسفر است
 نه دخمه ی سنگسز
 نه امواج دریا
 نه پادهای نامیسورد
 نه مهریان مادر
 و نه من اردشیر شاه
 و نه هیچ کس
 پزند فکند بر سراسر خون آلود
 بر بی شکل تر
 بر بر دنیا



با من تماس بگیرید
برای چاپ/اجرا/اجازه انتشار
رضا طاهری بشار
Reza.taheri.basharr@gmail.com
mobile:0098-09128924369
Call me for Permit/Play/Publish

تراژدی اردشیرشاه ویک نمایشنامه‌ی دیگر



سرشناسه	بشار، رضا، ۱۳۵۸-
عنوان و نام پدیدآور	تراژدی اردشیرشاه و یک نمایشنامه‌ی دیگر / رضا بشار.
مشخصات نشر	تهران: افراز، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	۱۸۴ ص.
شابک	۹۷۸-۹۶۴-۲۴۳-۷۶۰-۳
وضعیت فهرست‌نویسی	فیبیا
موضوع	نمایشنامه‌ی فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	۱۳۹۱ ت ۴ ۸۱۶ ش / PIR ۷۹۶۳
رده‌بندی دیوبی	۸ فا ۲ / ۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی	۲۷۰۰۵۴

تراژدی اردشیرشاه

ویک نمایشنامه‌ی دیگر

رضا بشار



۱۳۹۲



انتشارات افراز

ناشر برگزیده‌ی تئاتر و ادبیات نمایشی

دفتر مرکزی: خیابان فلسطین جنوبی، خیابان وحید نظری، بن‌بست افشار، پلاک ۱، واحد ۵

تلفن: ۶۶۴۰۱۵۸۵

مرکز پخش: ۶۶۹۷۷۱۶۶

وب‌سایت و فروشگاه اینترنتی: www.afrazbook.com

E-mail: info@afrazbook.com

تراژدی اردشیر شاه

و یک نمایشنامه‌ی دیگر

رضا بشار

نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۲

طراح جلد: یاسین محمدی / آتلیه افراز

آرایش صفحات: مونا زیدی

لینوگرافی / چاپ / صحافی: ترنج / تصویر / یکتافر

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

قیمت: ۶۶۰۰ تومان

تمام حقوق این اثر برای انتشارات افراز محفوظ است.

هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله،

چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیک، فیلم، نمایش و صدا نیست.

این اثر تحت پوشش قانون حمایت از حقوق مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

تراژدی اردشیر شاه

چهره‌های نمایش

اردشیر	اردشیر در سنگ‌نبشته‌های ایرانی یا کمبوجیه/ کامبوزیا در نوشتارهای یونانی؛ شاه ایران، پسر بزرگ و جانشین کوروش هخامنش و نخست‌گشاینده‌ی مصر
بردیا	برادر اردشیر
کوروش	کوچک‌ترین برادر اردشیر
پریزاتیش	مادر اردشیر و بردیا و کوروش و رکسانا
مگاباز	سپاه‌سالار
آندیا	دختری از یک خاندان کهن پارسی
رکسانا	خواهر اردشیر
	سرداران، سربازان، نگهبانان و بیک‌ها که گاه‌گاه پدیدار می‌شوند یا کنار می‌روند.

پرده‌ی یکم

صحنه‌ی یکم

کاخی در مصر.

پرده کنار می‌رود.

اندکی خاموشی، سپس آوای تقلا و گریز در پس‌پس،
دختری جوان و زیبا آشفته‌روی و موی و هراسان
می‌آید، از سویی به سویی می‌گریزد و از گوشه بیرون
می‌شود، از پس پرده صدای افتادن و شکستن چیزها
و کنار زدن‌ها و فریاد و خنده‌ی سرخوشانه‌ی «رکسانا،
بانو رکسانا» شنیده می‌شود، کمی سکوت و آن‌گاه
دختر از فراز بر میانه سقوط می‌کند و خون سراسر
صحنه را می‌پوشاند.

صحنه‌ی دوم

سوگ‌نواخت، سوگواران نیل‌پوش استاده در چارسو،
شرار آتش آتشکده در میان.

موبد

[کندر بر آتش می‌باشد] رسا نارسا، ورزیده ناورزیده
گردد/ بر آنچه شده است و آنچه خواهد شد/
گیهان به سوگ گراید/ در آنچه رفته است و آنچه
رفته خواهد شد/ دروند بر فراز نشیند/ فر فروافتد/
وز آنچه گشته است و آنچه گشته خواهد شد

در میانه، کوروش نیل‌پوش درهم می‌آید و در برابر
آتش نیایش می‌کند، کندر در آتش می‌ریزد و
شتابزده می‌رود و سپس اردشیر.

صحنه‌ی سوم

اتاقی در کاخ، پریزاتیش روی صندلی پشت میزی
نشسته و سر تاجدارش را افکنده میان دستان خود
گرفته است، کوروش می‌آید و پریزاتیش سربلند
نمی‌کند، پس از اندکی پریزاتیش سر بر می‌کند و
انگار ورایش را می‌نگرد.

پریزاتیش

پنجره‌ها را ببند

کوروش

سرخوشی؟

پریزاتیش

نه [می‌لرزد، کوروش پنجره را می‌بندد]

کوروش

گزارش‌هایی رسیده که آتن آماده‌ی بازپس‌گیری
ملطیه می‌شود و ماساژت‌ها هم در پی افزایش نیرو
برای یورش به خاورند.

پریزاتیش

می‌خواهم تنها باشم.

- کوروش
[بی‌اعتنا] و اردشیر و سپاه‌باختر و ما هنوز در مصریم
و دور.
- پریزاتیش
[در میان و خواب‌زده] دور دوست‌داشتنی [می‌نگردش]
برو.
- کوروش
کجا؟ [کنار پنجره می‌رود] من نمی‌ترسم [رو به
پریزاتیش] دیگر نه.
- پریزاتیش
[دگرشی ناگاه در چهره] دور و دورتر.
- کوروش
[آینه‌ای را در برابر پریزاتیش می‌گیرد] به خودت نگاه کن
[پریزاتیش کنار می‌رود، کوروش خشمگین] نگاه کن.
- پریزاتیش
از این جا برو
- کوروش
جایی برای رفتن نیست، سال‌هاست در چنگ اردشیر
شاه هخامنش گروگان‌ایم [بهت‌زده] برادرم [رو
برمی‌گرداند] اردشیر می‌هراسد و می‌زند [آرام] رهایمان
نخواهد کرد تا نکشد.
- پریزاتیش
[می‌زمزد] اردشیر پسرم...
- کوروش
هیچ کس هیچ چیز را از یاد نخواهد برد.
- پریزاتیش
[می‌زمزد] برادرش...
- کوروش
من که گناهکار نیستم [استوار] نه من، نه بردیا.
- پریزاتیش
[انگار می‌کوشد تا واژگان را در هوا بیسواد] واژه‌های
نابسواوی بی‌وزن/ چون برگ‌ی در کف باد [بریده
می‌خندد] بی‌گناه... بی‌گناه [می‌نشیند] همه گناهکاریم.
- کوروش
سرخوشی.
- پریزاتیش
نه... نه

کوروش
اردشیر تیغ بر خواهرش کشید تا در چنگش آورد/
شاهی که مرزها را می‌درد/ شاید به‌شیوه‌ی کهن
بومیان پیشین ایران یا سنت فرعونان این سرزمین/
دیوانه‌وار و دور از ما تیغ بر آسمان کشید، بر همه‌ی
خدایان/ در افت‌وخیز روان‌پریشان سالیانش [آرام] نه
من، نه بردیا [پریزاتیش تاج را بر سر جابه‌جا می‌کند]
[نیم‌خند] که خودش را کشت.
کوروش
که خودش را کشت. [می‌رود]

صحنه‌ی چهارم

اتاقی تهی و تاریک، اردشیر تند می‌آید، از سویی
به‌سویی می‌رود، می‌زمزد و ناگاه در میانه می‌ایستد.

کسی نیست.

ماییم و هیچ‌کس. [می‌رود]

اردشیر

صحنه‌ی پنجم

کوروش سرخوشانه در افت‌وخیز و جام‌درکف،
دنباله‌ی دامان آندیا در دست و اندر پی.

آوازش را میان نسترن‌ها شنیده بودم/ که بندبند تنم
در اشتیاق‌اند [کوروش سمت پنجره‌ها می‌رود و بیرون را
می‌نگرد] قشنگ نیست؟ [شاخه گلی را در برابر نور

آندیا

می‌گیرد و می‌نگرد] مرا رها کن [به‌زمزمه] لبش را میان
نسترن‌ها مزیده بودم/ که هنوز بندبند تنم در
اشتیاق‌اند [سوی پنجره می‌رود] تو ضعیفی کوروش،
کوچک و ضعیف [درنگ] یک هیچ بزرگ
[لبخند می‌زند] آوازش را در کوچه‌باغ‌ها شنیدم و
هراسان به‌سویش دویدم...

کوروش

که سرانگشتان عسل نشانم در کامش نشست/ و ناگاه
بر من تازیانه کشید.

آندیا

[دامن می‌کشد] با تازیانه سراغ دیگرانت برو عزیزم.
[بر چهره‌ی آندیا سیلی می‌زند] هر جایی، پس از این
همه‌سال صبر... [گامی پس می‌رود و بازمی‌گردد] تو،
توی... [زانو می‌زند] آه، آندیا ببخش/ با تن حریر/ و
دستانت به‌نرمی پلک گل‌های سرخ [می‌نوشد] ای
سپید [آندیا می‌خواهد برود که گوشه‌ی دامنش را بچنگ
می‌گیرد] نرو.

کوروش

بس کن.

آندیا

[دهشت‌بار] از من فرار نکن.

کوروش

دیوانه شده‌ای/ آب‌وهوای مصر، نفرین گاوخدای
کشته تبس، زوزه ایزدان این سرزمین دیوانه‌تان کرده
است [رو برمی‌گرداند] پرهیب بی‌جان آن خواهر
پریده‌رنگ همه‌تان را در کام خود فروکشیده و
گوارده و دیوانه‌تان کرده است.

آندیا

[خشمگن پیش را می‌نگرد] گاه انگار فریاد فرو افتادنش
را می‌شنوم.

کوروش

- آندیا
کوروش
پس یک کاری کن [آرام] نمی‌خواهی انتقام بگیری؟
[دستان را می‌گشاید] گریزان از چنگال سرخوشی تا
فراز کاخ و آن‌گاه...
آندیا
کوروش
و آن‌گاه؟ [خندان دستان کوروش را نوازش می‌کند]
نمی‌خواهی انتقام بگیری؟
[گوش‌هایش را می‌گیرد] بازتابش گوش‌ها را می‌درد.
[سپس به شدت آندیا را سمت خود می‌کشد]
همه‌تان دیوانه‌اید.
آندیا
کوروش
تو نامزد منی، تنها من، با چنگ و دندان از پارسه تا
این‌جا کشیدم‌ات.
هنوز و تنها در نام.
آندیا
کوروش
[می‌نوشد] بی‌نام به کام‌تر.
آندیا
کوروش
خدایا، چه کسی مرا از چنگ تو رها خواهد کرد؟
شاید اردشیر [اندکی به جامش می‌نگرد] شاید [می‌خندد و
جامش را پر می‌کند] چشمانت دیگر مرا نمی‌بینند.
آندیا
کوروش
آدم ضعیف.
[نوشیدنی را بر زمین می‌پاشد] دیگر سرخوش‌ام نمی‌کند
[خشمگین سر بلند می‌کند] هرگز به من خیانت نکن
دختر [آندیا قصد رفتن می‌کند] مرا نفروش [آندیا می‌رود،
کوروش جام را بر زمین می‌زند].

صحنه‌ی ششم

پریزاتیش

[خودگین و تنها] بر چه اعتماد کرده‌ایم که برپاییم؟ / در جنگ و قحط، خشکسال و تشنگی و بیماری تسلیم نشدیم.

اما در شاه بلی

در شاهی که مرزها را می‌درد بلی
و در گناهایی که در برمان گرفته‌اند و در رگمان
می‌روند و چون چوب خشک می‌جوندمان بلی / بلی
و بازهم

این درست‌ترین است: جویدگی در کام زمان / تا مغز
استخوان

آه ای پی‌آیندهای ناگزیر
پی‌آیند هم‌آره پایان‌ناپذیر

چه کسی فریب‌مان می‌دهد و در کام نیرنگ‌مان فرو
می‌برد؟ از گناه جدا می‌شویم آیا؟

در چنان تاریکی سهمناکی فرو رفته‌ایم که به تیغش
توان برید / و با ما یکی شده است آیا؟ / راهی نیست /
نه به زخم و نه به رسم و نه به تیغ و نه درفش / و نه
به مرگ

رهایشی نیست / نه

کدام کس از آیند و در پشش رها تواند شد؟

می‌لرزد.

خیال فریبات ندهد اردشیر و شمشیر آب‌دیده‌ات
 هم و پشیمانی‌ات هم/ و مهربانی‌ام در گمان‌ات
 نیفکند/ و مهربانی‌ات در گمان‌ام نیفکند.
 اگر در زمین قحط باشد یا نه
 آفتت سراسر را فراگیرد و در خود فرو برد
 و دست خدای بر تو دراز شود
 در تاریکی چنان غلیظ ساکن خواهی شد و یگانه که
 به تیغش توان برید
 و آن‌گاه دست خدای بر تو دراز شود.

صحنه‌ی هفتم

پریزاتیش تاجدار در میانه نشسته است و بی‌هیچ
 دگرش و راست پیش را می‌نگرد، کوروش می‌آید و
 گرداگردش چرخ می‌زند و بر دیواره دست می‌کشد.

تاریکی و خشمی روزافزون بر رگان اتاقت رسوب
 کرده است مادر، می‌شود لمسش کرد [گردوغبار قابی را
 پاک می‌کند] گناه یک نفر بر همه آوار می‌شود/ و اندوه
 یک نفر جهانی را فرو می‌برد و می‌بلعد/ در
 زمزمه‌های رنج‌بار تا ابد، در خون منتشر بر خاک
 [زمزمان] نفرین بر ما/ از دخمه‌ای که دهان گشود تا
 تنش را در خود فرو برد/ از آتش ورجاوند که
 به‌یادش افروخته‌ایم/ و از ایزدان باد/ که اینک
 پاره‌هایش را به هر سو برده‌اند/ و در هر کرانش

کوروش

افکنده [می‌ایستد] چه کرده اردشیر برادرش؟ / چه کرده‌ایم ما؟

پریزاتیش

راستش را بگو/ برای تخت سلطنت دست و پا می‌زنی یا برای مهار آندیا؟ [در چشمانش می‌نگرد] به آن مار خوش‌خط‌و‌خال زخم‌خورده پارتی اعتماد نکن، هنوز پس می‌زند؟

کوروش

[خشمگین] ای نیزه‌های برا، تن بی‌پناه کوروش را پاره‌پاره کنید/ که کوس سرنگونیش گوش جهان را کر کرده است.

پریزاتیش

آندیا و خاندان شکست‌خورده و کینه‌دار پارتیش همیشه نیرنگ‌باز و فرصت‌طلب بوده‌اند/ این سال‌ها ندیده‌ای؟ با طناب پوسیده‌اش به چاه اردشیر نرو.

کوروش

[با خود] من دیگر از او نمی‌ترسم/ مزدوران یونانی مصر و مخالفان شاه هم با مایند.

پریزاتیش

آن دختر مکار تنها به شاه رکاب خواهد داد، هر کس که باشد/ می‌خواهی شاه شوی؟

کوروش

شاید آری و شاید هم نه/ دیگر که می‌دانند؟/ چگونه می‌توان دل آرزوها را شکافت؟/ خسته‌ام از سال‌ها گروگان بودن و زمان بی‌پایان و غم مرگ خواهر و رنج از وسوسه‌های برادر/ وای... در گردابی شگفت دست و پا می‌زنم/ در خیالی درهم‌آمیز از گذشتگان و روندگان/ ولی فریبت نمی‌دهم/ نه/ حسادت تا مغز استخوانم را می‌جود و خرد می‌کند/ اردشیر دستش را بر همه گشوده است.

پریزاتیش

آن دختر را رها کن.

کوروش

رهايش کنم؟ [بریده می‌خندد]

اما تنها این نیست [پیش می‌رود و می‌ایستد] آذیرها به صدا درآمده‌اند، گزارش بدکاری و پریشانی اردشیر ایران را به اعماق خواهد کشاند/ و دست دشمنان بر پارس دراز خواهد شد و برهموندانش [سرش را در دستان خود می‌گیرد] باید جلوی‌ش را گرفت.

پریزاتیش

هنوز دست ما بسته است.

کوروش

نه.

پریزاتیش

با همه‌ی این‌ها او شاهی بزرگ و گوش‌به‌زنگ است/ با سپاهی توانمند/ شاه پیروز بر مصر کهن مرد کوچکی نیست، پسر.

کوروش

باید جلوی‌ش را گرفت.

پریزاتیش

[آستوار] تو و من توان برابری‌ش را نداریم.

کوروش

بردیا چطور؟ [به کنار پریزاتیش می‌آید] از پس ناپایداری دیرند روان بیمار اردشیر و هرزه‌کاری‌های او و دوری چند ساله‌اش از تختگاه، تنها برادرم بردیا با سپاه خاوریش توان و برش هم‌نوردی با او و سپاهش را خواهد داشت.

پریزاتیش

شورش بر شاه؟

کوروش

نه، شورش نه [آرام] شاید و تنها شاید بتوان در فرصت دوری‌اش از تختگاه، بردیا را از خاور ایران زمین به خیال شاهی انداخت و با اندکی بخت همراه، شاه را از تختش پایین کشید، من هم پوشیده

تراژدی اردشیرشاه: پرده‌ی اول | ۱۷

و پنهان در این سرزمین و پیرامون شاه کسانی را دارم که در زمانی ویژه به کار بیایند، بردیا از آن سو و ما از این سو.

[می ایستد] جنگ برادر با برادر [هراسان] شاه را نباید کشت.

شاه را نباید کشت. [آرام] برکنارش می کنیم، دستش را کوتاه می کنیم.

بردیا وفادار است / و ما هم.

ما هم؟ [آرام] برای بردیا نامه‌هایی پنهان نوشته‌ام.

[دستانش را به تندی می جنباند انگار چیزی را از برابرش دور می کند] دریای خون و آتش و دود.

اگر تو هم برایش بنویسی، اگر تو هم از او بخواهی / بردیا دوستات دارد [زانو می زند] اگر داستان هرزه‌گی و بدکاری‌های در مصرش، داستان خواهرمان که برای آبروی خاندان شاهی از همه پنهان کرده و در پس پرده‌اش نهاده‌ایم، به گوش بزرگان پارس و بردیا برادرش برسد و با خواست و مهر و نشان ویژه‌ی ملکه مادر و تأیید نرم شما برای دگرگونی استوار شود، شاید بردیا راحت‌تر تصمیم به...

شاه را نباید کشت.

مرگی در میان نخواهد بود.

اما به مرگ خواهد رسید.

مرگی در کار نخواهد بود.

پریزاتیش

کوروش

پریزاتیش

کوروش

پریزاتیش

کوروش

پریزاتیش

کوروش

پریزاتیش

کوروش

پریزاتیش لرزلرزان دست بر تاج می‌برد.

نامه‌ای با نشان ویژه و استوار شاه‌ی بنویس.

نمی‌دانم، نمی‌توانم.

**پریزاتیش
کوروش**

تنها یک جابه‌جایی پروانه‌ای [اردشیر سرخوشانه از گوشه می‌آید، کوروش کرنش می‌کند، مادر بی‌دگرشی همچنان پیش را می‌نگرد، اردشیر گرد مادر می‌چرخد] هی، هی، پریزاتیش صورت سنگی / سلیس و خاموش و سخت / و زخمی [در کنارش زانو می‌زند و پیش را می‌نگرد] به چه می‌نگرد؟ / تن در خاک و خون نشسته اردشیرشاه با کرکسان حاشیه‌اش / به چه می‌اندیشد؟ / تن پاره‌پاره اردشیر بی‌گناه بر چلیپا / با میخ‌های سخت [آرام] / تن اردشیری که می‌تواند / اردشیر سرخوش که بی‌فرجام و ناگاه کوشید تا بر بزرگ‌ترین گناهان چنگ زند و با خدای درآویزد [شمشیر بر آسمان می‌کشد] با خدای [گویی نور چشمانش را می‌زند و پس می‌رود] آه خواهر مهربان من، به‌راستی اردشیر بود؟ تیغ آخته من؟ آخته بر او که برای آرام کردن برادر آمده بود [درشگفت] من؟ [چرخی می‌زند] من و تنها من؟ [دستانش را در پیش چشمانش می‌آورد و می‌خندد] خدایا بر ما چه گذشته است [می‌نوشد] تو می‌دانی اردشیر؟ می‌دانی؟ یا تو کوروش برادرم؟ [به فریاد] هیچ‌کس نمی‌داند / گناه مرا کسی نمی‌داند [با دستانی چلیپاوار] بردارم کشید تا که استخوان‌هایم فرو ریزند / که بر او داوری خواهد شد / نیرنگش کنید، در

تراژدی اردشیرشاه: پرده‌ی اول | ۱۹

دامش افکنید و زخم آگین و خنجر در نهادش نشسته
به خاکش بیافکنید/ تا در خونابه‌اش بغلطد/ چراکه
بر او داوری خواهد شد [کوروش را به‌سختی در بر
می‌گیرد و می‌فشارد و پریزاتیش را با انگشت نشان می‌دهد]
نه، کسی نمی‌داند.

مادر خسته است. [اردشیر می‌رود]

کوروش

صحنه‌ی هشتم

شاهنگام، نگاهبانان بر فرازکنگره کاخ، آوای کوبش
هماهنگ گام‌ها و مرغوای پرندگان، مگاباز با چند
همراه در پی از سویی می‌آیند و در انجام گفتاگفت از
سوی دگر بیرون می‌روند.

[اندیشا] راستی؟ کوروش شتابزده رفت؟ [ناگاه
می‌ایستد و دومین و سومین همراهش را نشان می‌کند] تو و
تو، زود دنبالش کنید [آن دو پر شتاب می‌روند، مگاباز رو
به‌همراه سوم] گزارش جاسوسان سپاه بردیا رسید؟
اگر حدس ما درست باشد، شاه چه خواهد کرد؟
[می‌روند]

مگاباز

صحنه‌ی نهم

پریزاتیش

[ناآرام، کلکش اندر کف] آشکار در نهان رسوب کند
 آیا؟ که واژه آراید و کین بیانبارد/ و نشته در نشتار
 بگرید؟/ که نویسار به سوگ اندر است/ چیست اندر
 پی؟/ دست چپت از دست راست خبردار نشود/ و
 دل از اندیشار خبردار نشود/ چیست اندر پی؟/ دستم
 پیش نمی‌رود و تنش بلرزهام افکنده است [سوی میز
 می‌رود و می‌ایستد] بنویسد یا نه؟ با کلکش اندر کف
 [اندکی پس می‌رود و کلک را می‌نگرد] کلک خونریزم
 اندر کف [به زمزمه] سرانگشتان عسل نشانم در کامت
 نشسته بود/ روزی/ و خنجر آبدیده‌ام در جانت/
 روزی [دست‌دست می‌کند] فریادها رهایم نمی‌کنند.
 [شتابان سوی میز می‌رود، اردشیر خندان و پرشتاب می‌آید و
 پس و پیش را می‌نگرد گویی که او را نمی‌بیند]

اردشیر

پریزاتیش ملکه مادر...

پریزاتیش

شاهنشاه [سر خم می‌کند]

اردشیر

با پرسش حرف می‌زند [اردشیر نیم‌کرنشی می‌کند]
 امیدوارکننده نیست؟

پریزاتیش

پیر شده‌ام.

اردشیر

به... این زهرخند شگفت نشانه چیست؟ چیست؟

پریزاتیش

باختن من، شاهزاده [رخ‌به‌رخ] یک باخت کامل.

اردشیر

[رو می‌گرداند و دور می‌شود] همه بازنده‌ایم.

پریزاتیش

ترفندهایم راهت را در دربار از میان گفتارهای در
 انتظار گشود ولی پس از همه‌ی این سال‌ها قدردانی
 تو از من این بود.

اردشیر [به زمزمه] اردشیر بی گناه..
پریزاتیش تو بیماری.
اردشیر بیمار؟ [می خندد] نه..
پریزاتیش بیمار و کینه‌دار و خشمگین سال‌هاست.
اردشیر [خواب‌زده] سال‌ها...
پریزاتیش هر کار که می‌شد برایت کردم.
اردشیر هر کار؟ [می خندد] چاه ژرف مهربانیت برای من
به‌اندازه‌ی کف دست پر نشد [درنگ] با بردیایت بلی /
و با دیگرانیت بلی و با من هرگز [کف دستانش را فوت
می‌کند] هرگز نه با اردشیر هورچهر خوب رمه /
اردشیر دور.
پریزاتیش می‌خواستم قوی بار بیایی، پس از مرگ زودهنگام
پدرت فرصتی هم نبود.
اردشیر [شگفتار] نگاه کن [فضای خالی را نشان می‌دهد و
می‌چرخد و ناگه کمی پس می‌رود] پرنده‌ها / پرنده‌های
ناگهان.
پریزاتیش [نرم‌آهنگ] در نهان برایت جنگیدم تا در کودکی از
تخت سلطنت فرویت نیفکنند ولی تو به خانواده‌ات
و من خیانت کردی و خواهرت را کشتی [انگار در
خیال و بهت‌زده] خواهرت را...
اردشیر [دستانش را می‌گشاید و چشمانش را می‌بندد] بال‌های
اردشیر درد می‌کنند / رؤیاهایش درد می‌کنند
[پریزاتیش می‌رود، اردشیر با دستان گشوده گامی چند
برمی‌دارد، مگاباز کرنش‌کنان می‌آید]

مگاباز

سرورم.

اردشیر

[استوار و با چشمان بسته] بگو مگاباز.

مگاباز روزبانان مصر و گماشتگان سرزمین پارس
تنش‌های زیر خاکستری را گمانه می‌زنند.

اردشیر

بردیا چطور؟

مگاباز

هنوز هیچ.

اردشیر

نفس به نفس مراقب‌اش باشید/ و کوروش؟

مگاباز

با یونانی‌های بازرگان گفت‌وگوهایی داشته و دوباره
کسانی را پوشیده و پنهان به ایران گسیل کرده است
که در پی‌شان هستیم، کسی نباید جرأت و فرصت
خیانت به شاه ایران را بیابد، با این گزارش‌ها چه
خواهید کرد؟

اردشیر

نمی‌دانم [مشت‌برمشت می‌کوبد و چشمانش را می‌گشاید]

به خدا نمی‌دانم [انگار فرو می‌افتد و دست بر کناره
می‌گیرد].

مگاباز

[پیش می‌رود] یونانیان کین‌خواه سرزمین ایونیه هنوز
زخم شمشیر شاه را از یاد نبرده‌اند/ و شاه هم
یونانیان را از یاد نبرد.

اردشیر

به دریایشان خواهیم ریخت.

مگاباز می‌رود.

اردشیر

[شب، جام‌درکف] در خودم مچاله شده‌ام / آن‌قدر که
هیچ چیزی نشده است / انقباضی بی تمام [رسا]
اردشیر همه را در نیستیش می‌گوارد و نیست می‌کند /
این است اردشیر / اردشیر بی مرز / آی.... [ترسان]
پرهیب زخمگن بر در می‌کوبد و می‌گرید [ناگاه
دیوانه‌وار می‌خندد] اما او هم نمی‌داند، نه / هیچ‌کس
نمی‌داند [می‌نوشد، درنگ] چند روزی است که قصدی
کرده‌ام / سخت / سخت [دستانش را به آسمان بلند می‌کند]
آه این بار هست را چگونه به هر سو کشم [بریده
می‌خندد] با مشت‌های کوچکش بر در می‌کوبد و
می‌گرید اما او هم نمی‌داند / هیچ‌کس نمی‌داند [فریاد
می‌زند] اینک من‌ام.

من به تمامی من / ایستاده در برابر باد [می‌زمزمد] وای
مادر، مادر... قصدی کرده‌ام / سخت / سخت [زانو
می‌زند] چه کارها که نکند / چه راه‌ها که زیر پا
نگذارد / چه باده‌ها که نیپماید / و خدا مرا به آب‌های
ساکن هدایت خواهد کرد.

صحنه‌ی یازدهم

کوروش سر در گریبان بالا و پایین می‌رود، اردشیر از
گوشه‌ای می‌آید.

شاهنشاه [کرنش می‌کند]

[لبخند می‌زند] آندیا کجاست؟

کوروش

اردشیر

کوروش

[آرام‌تر سخن می‌گویند] کجا؟ [کمی سکوت می‌کند و سپس جلو می‌رود و می‌ایستد] انگار هر سمتی که باد بوزد [می‌رود، مگاباز می‌آید]

خب؟

اردشیر

مگاباز

در دشت‌های سوریه پیک کوروش را اسیر کردیم، متن نامه همراهش با مهر و امضای برادرتان، با بیان همدلی و احتمال بسیار هموردی ملکه‌ی مادر در شورش بر شما را تغییر دادیم و به فرمان شاه برای بردیا دام نهادیم.

[اردشیر پیش می‌رود و دور را می‌نگرد] هیچ‌کس نباید جرأت خیانت به شاهنشاه ایران را در سر راه دهد. [خشمگین شمشیرش را می‌کشد] برادران تنی خیانتکار [بهت‌زده] مادر خیانتکار.

اردشیر

مگاباز

دورادور مراقبشان باشید.

اردشیر

می‌روند.

صحنه‌ی دوازدهم

گرگ و میش، خوابگاه شاه، اردشیر بر تخت غلت می‌زند، اندکی خاموشی، هراسان می‌نشیند.

آشوب بی پایان / آوای چیست؟

اردشیر

فریاد کیست در دل این خواب کوتاه پریشان / این نغمه غمبار از کجاست؟ [درنگ] نه، نمی‌توان رها

شد/ فتنه در نهاد جهان نشسته است [کنار پنجره می‌رود] پس از همه راه‌های پیموده/ در اوج سرشار از پیروزی‌های بسیار/ تا مغز استخوانم فریاد می‌زند/ و رؤیای آرامشی حتی، یاری‌ام نمی‌کند.

کجایند نگهبانان من / صدایم را نمی‌شنوند؟ [در میان و آرام] خواب از چشمانم پریده است/ خوابی که سخت آمد و ساده از کف رفت [مرغ‌وای پرندگان] در دور و نزدیکم این سرزمین پرآشوب/ در دور و نزدیکم این کابوس‌های پایان‌ناپذیر/ با مرغ‌وای شباهنگامش [فریادزان] کسی نیست که پاسخم دهد/ نگهبان، نگهبان/ پاسخم را بدهید.

[گوش‌هایش را می‌گیرد] صداها را ساکت کنید/ همه‌ی صداها را چرا که اردشیر خوابیده است.

[آرام‌تر] شاه شاهان [بر تخت می‌نشیند، نگهبان می‌آید]

سرورم.

[با انگشت سمتی را نشانه می‌رود] ساکت‌شان کنید.

نگهبان بیرون می‌رود و بازمی‌گردد.

بانو آندیا خواهان باریابی اند [اردشیر سر تکان می‌دهد، آندیا می‌آید]

بد وقتی به یادم افتادی.

اردشیر بر تخت می‌نشیند، آندیا در درون اتاق گردشی می‌کند و از پنجره‌ای به پنجره‌ای می‌رود و پرده‌ها را کنار می‌زند.

نگهبان

اردشیر

نگهبان

اردشیر

آندیا سحرگاه می‌رسد و ناآرامی شاه لرزه در دل یاران
همراه و توان در تن مصریان کهنسال می‌افکند [از
پنجره بیرون را می‌نگرد] این فریادها از همه‌ی سدها
می‌گذرند [اردشیر پتو بر تن می‌پیچد]

اردشیر چه می‌خواهی؟

آندیا هیچ.

اردشیر هیچ و تنها هیچ؟ / سال‌هاست از انبوه هیچ‌ها
هراسان‌ام / اینک توی هیچ ایستاده در کنار من در
بستر هیچ.

آندیا بی‌قراری و آشوب در همه هست، در ما هم هست /
هیچ‌های درهم‌آویخته / من و برادرتان / جزیره‌های
دوردست نا‌همنورد / او سرور سرزمین خویش و
گاه‌گاه با من / تنها در بستر، ما نیز هم اردشیر [سر را
میان دستان می‌گیرد] حال مرا نمی‌دانی.

آندیا شاید بتوانم حدس بزنم، تصمیم بزرگی در پیش
است؟ [درنگ] آندیا از شاه جان دریغ ندارد.

اردشیر تنها جان؟

آندیا تنها و تنها جان مگر...

اردشیر مگر چه؟

آندیا مگر... [به میان می‌آید، با خود] بزرگ‌ترین گناهان چون
کارد در جانش نشسته است و با این همه باز هم
پیش‌تر خواهد رفت.

تراژدی اردشیرشاه: پرده‌ی اول | ۲۷

برو اردشیر هخامنش، باز هم گذشتگان ت سپری شده‌اند و رفته‌اند در چنگال باد و فراموشی و کارد هنوز در استخوان است.

[آندیا پری را بر کف دست می‌گیرد و فوت می‌کند] هنوز در بست و بند افسون گناه‌اید؟

گناه چیست؟ رویدادهای در پیچ‌وتاب گریزناپذیر ناگهان چون پری در آغوش باد [سوی اردشیر می‌آید] گناه ما چیست؟ گناه همه‌ی ما ضعیفان جهان / کسی نمی‌داند / چه کسی به‌درستی داوری خواهد کرد؟ [نیم‌کرنشی می‌کند] بر هراستان پیروز شوید وقتی که نمی‌دانید / بر همه‌ی ترس‌ها و تصمیم بگیرید. تصمیم‌های سخت.

اردشیر

[دست دراز می‌کند] رها کن مرا و اندیشه پریشان مرا و بنگر که چگونه سرنگون در برابر توام / آندیای زیبا. برخیزید، چه بسیارانی که چون من‌اند. [چرخشی می‌زند]

آندیا

حتی زیباتر.

نه، زیباتر نه و بهتر نه.

اردشیر

[آندیا نزدیک می‌شود و بالای تخت اردشیر می‌ایستد و میله‌های تخت را آرام تکان می‌دهد] زیباتر هرگز [آرام] ولی نامزدت کوروش... [دستش را پس می‌کشد]

[آندیا کناری می‌رود] آشفته‌ای شاهنشاه، هنوز عزمت جزم نیست.

آندیا

اردشیر آتنی‌ها اندک‌اندک بر نیروهایشان می‌افزایند و با
یاغیان کاپادوکیه و لیدی و ملطیه همدست می‌شوند.
آندیا به دریایشان بریز و نابودشان کن.

اردشیر نابودی‌شان را به‌یادم بیاور.

آندیا ولی اکنون شاد باید بود.

چندی دیگر جشنی بزرگ در پیش است / سال روز
گشودن دروازه‌های مصر به‌دست اردشیرشاه
هخامنش.

اردشیر آماده‌ی جشن خواهیم بود.

آندیا [کرنش می‌کند] در راه شاه جان فدا می‌کنیم.

آندیا بیرون می‌رود.

اردشیر جان تنها نه... [آرام]

ما در رؤیای تن‌ایم.

می‌رود.

صحنه‌ی سیزدهم

نیایشگاه «گاو آپیس»، جشن سالگرد چیرگی بر مصر،
اردشیر بر تخت نشسته است، پیرامونیان و کاهنان در
کنار، پرزاتیش سویی و آندیا سوی دیگر و جشن با
رامشگرانش در انجام است.

اردشیر آمیختاری تن‌نواخت / آوای با عمل درهم‌آمیز، گاه در

تن و گاه بر تن [می‌نوشتد] پای بکوبید و باز هم، باز

هم / تا جرعه‌ی واپسین، تا بی‌خودی ناب [نگاهی به جامش می‌کند و نوشیدنی را می‌پاشد] تا گسست / برای از یاد بردن و در وهمش غوطه خوردن / اما این نوشیدنی پاسخ نمی‌دهد / نه / دیگر سرخوش‌ام نمی‌کند / این آرزو می‌مردافکن پارسی می‌خواهد.

آندیا

[آندیا پیش می‌رود و نوشیدنی می‌ریزد] دست ساقی هم بی‌اثر نیست [اردشیر دستش را سوی آندیا می‌برد اما او پس می‌کشد، موبد پیش می‌آید]

موبد

آتربان را ایستاده خواهیم.

برزیگر را وارثتار را، شهریان را و شهریار را.

اردشیر

ایستاده بر سر سنگ.

موبد

از آنچه که گشته است و آنچه خواهد گشت.

اردشیر

[به زمزمه] و آنچه که رفته است / و ز آنچه خواهد رفت.

موبد

نیفتدانی و نلغزیدنی را / مزدای کشور نهاده را ایستاده خواهیم.

آندیا

شاهنشاه یونانیان را از یاد نبرد.

موبد

دلیرانی را می‌ستاییم که تندتر از تند و دلیرتر از دلیرند / و مردان هوشمند را نوید می‌دهیم و می‌آگاهانیم و می‌فشریم و فرومی‌نهیم و می‌ستاییم و می‌خوانیم / نیروی نیرومند را / ردان روز و گاه‌ها و ماه‌ها و سال‌ها را ستایش و نیایش و آفرین / به روان رام آرام / به آب‌های نیک.

اردشیر

به آب‌های ساکن.

آندیا
اردشیر
پریزاتیش

شاهنشاه یونانیان را از یاد نبرد.
تنها یونانیان؟
[نیم‌خند] شاهنشاه ایران هیچ چیزی را از یاد نخواهد
برد.

همه آرام می‌شوند، اردشیر ناگاه بر پا می‌ایستد اما
سخنی نمی‌گوید و می‌نشیند، دوباره می‌ایستد و به
گرداگرد نگاهی پریشان می‌کند.

اردشیر

[آرام] روز بزرگی است [می‌نشیند، جشن پی گرفته
می‌شود] روزی به یادماندنی. [سروصداهایی با افت و خیز از
پشت صحنه برمی‌خیزد که توجه پیرامونیان را کمابیش به خود
می‌کشد اما اردشیر سر بر نمی‌گرداند، پریزاتیش برمی‌خیزد،
کمی دست‌دست می‌کند، به پشت صحنه می‌نگرد و سمت
اردشیر می‌آید که راست به او می‌نگرد]

پریزاتیش

و اینک این فرزند من است که از او خشنودم.
[اردشیر را در آغوش می‌گیرد و به پهنای مویش چهره او را
می‌پوشاند، مگاباز با چند سرباز وارد می‌شود و در چند سو
کسانی را نشان می‌دهد که سربازان سوی آنان می‌روند و
دستگیرشان می‌کنند]

مگاباز
اردشیر

او را، او را... [اردشیر آرام از پریزاتیش جدا می‌شود و خود
را کنار می‌کشد و پس می‌نشیند]
دستگیرش کنید.

اردشیر

سربازان پریزاتیش را به گوشه می‌برند.
او را هم بگیرید [چپ و راست را می‌نگرد و با انگشت
فضای تهی را نشانه می‌گیرد] او را هم بگیرید.

مگاباز

[پیش می‌آید] سرورم.

اردشیر پس می‌رود و بر تخت می‌نشیند و گوشه‌ی
ردای سلطنت را بر بخشی از چهره‌اش می‌کشد و سر
را پس برده و تکیه می‌دهد، دیگران به‌جز پریزاتیش را
می‌برند، اردشیر پریشا و بریده‌بریده می‌خندد.

آندیا

[پیش می‌آید] اما شاهنشاه پریزاتیش مادرتان... [اردشیر
به‌تندی پس‌اش می‌زند]

اردشیر

مادرم؟

مگاباز

فرمان هست تا بیاورند؟

اردشیر پاسخ نمی‌دهد.

مگاباز

بیاورند؟

اردشیر سر می‌افکند، سوگ نواخت، چهار سرباز که
از چارگوشه تخت روانی گرفته‌اند، با پرندش فکنده
بر، نرم و سرافکنده به‌در می‌آیند و در میانش می‌نهند
و می‌روند، اردشیر آهسته فرود می‌آید، پیش می‌رود و
زانو می‌زند، گویی نیایش می‌کند، برمی‌خیزد و پرند را
کنار می‌زند و تن خون‌آلود را آشکار می‌کند،
پریزاتیش به‌تازده پیش می‌رود و در کنار تخت
می‌ایستد.

اردشیر

و آنک / بردیاست / با تنش پرنیان / بر نهاده سر بر
سنگ و کف‌درکف / غرقابه خوناب / چنان نرم و
سبکبار که نه هیچ نسیم / که نه هیچ توفان بی‌پایابی
بر چهر سیماب‌گونش خم نیفگند.

آنک تویی و تنها تو / خفته در تنت برای ابد
 [پریزاتیش زانو می‌زند و می‌گرید، آندیا شگفتار نزدیک
 می‌شود] نه شرار آتش اسپنت همسفر است / نه
 دخمه‌ی سنگسر / نه امواج دریا / نه بادهای نا
 همنورد / نه مهربان مادر و نه من / نه من و نه
 هیچ کس [دست بر پرند می‌کشد] پرند فگنده بر سراسر
 خونالود / بر بی‌شکل‌تر / بر بردیا / دریغ است و آه
 است و اندوه.

و آوخ / برادر [مگاباز پیش می‌آید]

شاهنشاه / شورش نهان و آتش زیر خاکستر را در
 نطفه خفه کردیم / هم‌دستان و هم‌یاران فتنه‌ای چنین
 سخت یا کشته و یا دستگیر شده‌اند / پیگیری دیگر
 درگیران این شورش هم در انجام است.

کوروش چطور؟

از چنگ شاه گریخت اما روزبانان جانفشان شاه هر
 جا که رود در پی‌اش هستند و رهایش نخواهند کرد

[سر می‌افکند و به بردیا می‌نگرد] زودتر دفنش کنید

ولی می‌بایست تن بی‌جان برادر و جانشیتان را با
 خود به پارسه ببرید تا در حضور بزرگان پارس و با
 پرسه‌ای در خور پایگاه بلندش در آرامگاه شاه‌ی..

[دستش را برای خاموشی مگاباز بلند می‌کند] تن خونبار
 بردیا را در کنار و در گور خواهرش بگذارید
 [پریزاتیش افتاده از پای را می‌برند و بیرون می‌روند]

مگاباز

اردشیر

مگاباز

اردشیر

مگاباز

اردشیر

صحنه‌ی چهاردهم

اتاقی تهی، آندیا ناشکیبا و گام‌زنان، پریزاتیش آشفته‌موی و پیراهن در پی زندانبانی است که نیم‌کرندی می‌کند و تنه‌ایشان می‌گذارد، سپس بر صندلی چوبی شکسته می‌نشیند، آندیا به‌سوی پنجره می‌رود و بیرون را می‌نگرد.

آندیا

چرا کار به این جا کشید؟

پریزاتیش

[براندازش می‌کند] چون عروس زیبا شده‌ای و حتی زیباتر، آفرین بر کوروش [سرش را برمی‌گرداند] یا اردشیر؟

آندیا

[نزدیک می‌شود] مرگ بردیا زخمی بر تن خویشاوندی چون من هم بود [در چشمانش می‌نگرد] بود.

پریزاتیش

[انگار با خود] نترس، بردیا دیگر کابوس کسی نخواهد بود عزیزم ولی خنجر آخته کوروش را نمی‌دانم.

آندیا

آخته بر چه کسی؟

پریزاتیش

تو که باید بهتر بدانی، مرد زخم‌خورده نمی‌پرسد و باور نمی‌کند.

آندیا

من دستی در قضیه‌ی بردیا نداشته‌ام و نخواهم داشت گناهی نکرده‌ام و هراسی هم ندارم.

پریزاتیش

تیغ‌های پنهان ناگهان این‌ها را نمی‌دانند.

آندیا

و نمی‌پرسند؟ کوروش با پیغام‌های پی‌درپی مرا به مرگ تهدید کرده است.

پریزاتیش [نگاهی به خود می‌کند] من که در گیر و بند زندانم،
نشسته در دامی... [پریزاتیش راست پیش را می‌نگرد] بر
سر سنگ/ و در انتظار.

آندیا در انتظار که؟

پریزاتیش دیگر تفاوتی برایم ندارد.

[درنگ] شاید کرکسانی گرسنه به دنبال خوناب.

آندیا من در مرگ بردیا دستی نداشته‌ام، این را برای
کوروش بنویس یا به گوش جاسوسانش برسان
[پریزاتیش می‌خندد]

پریزاتیش بردیا که نمرده است دختر.

[پریشان] بردیا هرگز نمی‌میرد/ نه [می‌خندد، آندیا
دستانش را می‌گیرد]

آندیا پریزاتیش، پریزاتیش، مادر.

[پریزاتیش آرام می‌شود، آندیا کنار پنجره می‌رود و
بیرون را می‌نگرد، پریزاتیش زندانبان را صدا می‌زند]

زندانبان!

زندانبان می‌آید و پریزاتیش می‌ایستد.

پریزاتیش بردیا هرگز نمی‌میرد. [می‌رود]

صحنه‌ی پانزدهم

اردشیر سردرگربان.

اردشیر

پس اردشیر چه خواهد کرد که تنهاست در میان
تندباد همواره/ با تن‌آکنش زخماگنش/ که دستانش
می‌لرزند و می‌زنند/ که همه‌ی جانش می‌لرزد و
می‌زند. [چلیپا سان در میان]
خورشید و ماه برش فرو افتند
هرم تنش رودها را بخوشاند
زمین در نهادش فرو برد کوه‌ها از برابرش بگریزند
تپه‌ها دهشت‌بار و زمزمه‌گر در خود نهان شوند
آندیا فرارسیده و می‌نگرد.

و ضحاک اره‌اش کند [اردشیر به‌زانو می‌افتد و خنجر را
به‌سویش دراز می‌کند]
اینک سر و اینک تن.
شاهنشاه.

آندیا

گرد اردشیر می‌چرخد و سرانگشتش را نرم بر چهره
اردشیر می‌کشد، نرم‌آهنگ.

اردشیر!

[سر می‌افکند و فریاد می‌زند] بزن [آندیا پس می‌رود و بیرون
می‌شود]

اردشیر

صحنه‌ی شانزدهم

مگاباز در گفت‌وگو با سربازان است که اردشیر با
جامه‌ای نیم‌آشفته می‌آید.

مگاباز

[کرنش کنان] شاهنشاه

اردشیر

[آهسته در گفت با خود]

آه، سیلاب خونش... [تندتند کف دستانش را در آستین می‌پوشاند] گیهان را بپوشاند.

مگاباز

سرورم [اردشیر می‌ایستد] پیکان سه‌گانه‌ی جاسوسان ما با پیام‌هایی پر پی‌آیند و آژیرهایشان/ از کوچ‌آوران همواره ستیزه‌جوی سرزمین‌های خاوری ایران زمین، مردمان پایتخت، نیز یونانیان فتنه‌گر رسیده‌اند که زمان و فرمان شما را می‌خواهند [اردشیر انگار ورای مگاباز را می‌نگرد]

اردشیر

مگاباز [با انگشت دور را نشان می‌کند] پرنده‌های سیاه بین پرنده‌ها [با ترس چشمانش را می‌پوشاند و پس می‌رود، مگاباز به سربازان اشاره می‌کند که بروند]

مگاباز

آشوبی سخت در پی بود با کیفر بزه بر شاه و کشورش در شورشیان باژگون و خویشکارشان [مگاباز پیشتر می‌رود] پایگاه سلطنت کشوری چنین بزرگ گاه سختی خارا می‌خواهد [درنگ] در گزارش‌ها و آژیرهاست: یونانیان سرزمین ایونیه با مردمان کاپادوکیه و لیدی و ملطیه و شاید مصریان و دیگرانی در همین نزدیکی بر ما و شاید در ما به فتنه می‌کوشند.

اردشیر

[آهسته با خود] زمین... سرخ، آسمان... سرخ، سرخ و پوشا.

مگاباز

[زانو می‌زند] شاهنشاه پیروز.

نخست گشاینده‌ی مصر کهنسال با تیغ آبدیده‌اش و سربازان جان بر کف پروایی نخواهند داشت اگر زودتر بر یونانیان و کرانه‌های ناشناس و زرخیز اروپا واکنش کند، افتخار و عظمتی بیشتر در انتظار است [درنگ می‌کند، اردشیر رو می‌گرداند] شایعاتی دورادور پخش شده است که بردیای گریخته از چنگ شاه را زنده دیده‌اند.

[دیوانه‌وار می‌خندد] گریخته از تیغ خونریز برادرش گریخته تا ابد.

اردشیر

افسانه‌ها را هم نباید دست‌کم گرفت، خاوران ایران زمین و پایتخت، بی‌جانشین رسمی و بی‌بردیا دستخوش پراکندگی و آشوب می‌شود، اگر هر چه زودتر کسی پابرجای و درست بر جای بردیا نشانند و خود به تأیید و گفت‌وگو با بزرگان پارس و کشورهای پیرامون در پایتخت نباشند [اردشیر رو می‌گرداند] مردم باید شاه استوار و بی‌تنش و ناچند دل را به چشم ببینند [اردشیر می‌رود] اما شاهنشاه [در پی شاه]

مگاباز

باید هر چه زودتر... [می‌رود]

اردشیر خشماگن و خاموش بر تخت نشسته است و بی دگرشی پیش را می‌نگرد، آندیا در گوشه‌ای ایستاده است و پریزاتیش را با دستان بسته می‌آورد.

فرمان دهید تا دستانش را باز کنند.

آندیا

[دستانش را بالا می‌آورد] این دستان با رگ و پی‌اش اکنون پوسیده بودند و تا مغز استخوانم را مور و موریانه‌های مصری جویده بود [نگاهش را بر می‌گیرد و به پریزاتیش می‌نگرد] دلش بر من هم می‌سوخت آیا؟

اردشیر

[راست در چشمانش می‌نگرد] قاتل.

پریزاتیش

آه/ در درونم چنان آتشی است کز شرارش خاکستر خاکسار در کف باده‌ها شده‌ام/ از دل سوخته بر رکسانا خواهرم/ بر بردیا برادرم/ بر مادرم/ بر تو آندیا [با انگشتش سربازان را نشان می‌دهد] بر تو و بر تو... و تو [دستانش را ناگاه پیش چشمش می‌آورد] دستانش را باز کنند تا به نرمی و نیرنگ طناب داری که در خیالش بافته است را بر گردنم اندازه کند/ بر گردن پسرش/ من [برمی‌خیزد] اردشیر فرهمند [آندیا می‌خواهد پاسخی دهد که با جنبش تند دست اردشیر خاموش می‌شود]

اردشیر

بگذار خودش بخواند [پریزاتیش خاموش] نمی‌خواهد و نمی‌گوید.

هرگز [برمی‌خیزد] همدست برنام‌ی ماهرانه‌ی دشمن دوست برای شورش بر گناه نکرده من/ به بزه بر نیامده من بر تن/ که بی‌فرجام در گردابم افکنده است [دستانش می‌لرزد و پیش می‌رود] من بی‌گناهم مادر/

گناهی بر گردنم نیست [سوی آندیا می‌آید] گناه من
چیست؟ [آندیا خاموش] چیست؟
فرمان دهید تا بندها را بگشایند.

آندیا
اردشیر

[پریشا می‌خندد] این زن [پریزاتیش را نشان می‌دهد]
برخاست و گفت: «اینک این پسر من است که از او
خشنودم» و همه‌ی نفرتش را در واژه‌هایش صلب
کرد و سنگ شد.

[کمی خم می‌شود، ردا را دور خود می‌کشد و یک چشمش را
می‌پوشد] به گیسوان بلندش مرا در آغوش کین خود
پیوشانید تا شورشگران از پسم فرو آیند و در
آغوشش به بندم افکنند و بر نشییم فرو کشند.
اما...

آندیا
اردشیر

[پیش می‌رود و در چشمان پریزاتیش می‌نگرد] خودت
بخواه مادر [به فریاد] او خودش باید بخواهد [به
زمزمه]

از اردشیرت بخواه مادر.

[آشفته] مه‌رت را از من دریغ مکن / خودت از من
بخواه تا با جان زخم‌خورده و دستان خون‌آلود همه‌ی
بندها را بگسلم.

[پریزاتیش خاموش] نه / او نخواهد خواست [در کنار
مادر زانو می‌زند و دستبندش را نگاه می‌کند، مگاباز می‌آید]
از مرزهای باختری آگاهش و گزارش‌هایی نو پدیدار
شده... [اردشیر با جنبش دست خاموش‌اش می‌کند، مگاباز

مگاباز

خشم در چهره پس می‌رود و می‌ایستد]

- اردشیر جشن کوچک ما را خراب نکن. [سوی آندیا] کوروش
کجاست؟
آندیا نمی‌دانم.
اردشیر [برمی‌خیزد و راست در چشمان آندیا می‌نگرد] در
چشمانش قو دارد.
آندیا نه [چرخی می‌زند] نه.
اردشیر [دست آندیا را می‌گیرد و به‌زور سوی پریزاتیشش می‌کشاند]
در چشمانش قو دارد مادر.
آندیا [دستش را رها می‌کند] بس کن.
اردشیر [آهسته با خود] سرخ... آسمان سرخ‌رنگ... [سپس به
میان می‌آید و با خوانشی نمایشی می‌خواند] افکنده در
تباهی و افتاده در گمان / اردشیرشاه / افسون نوپدید ز
رؤیای نوتنان / اردشیرشاه [خنجرش را در آغاز خوانش
نرم از غلاف می‌کشد و در برابر چشمانش نگاه می‌دارد و
چرخ‌زنان از سویی به‌سویی می‌رود و انگار بازی می‌کنند]
آغشته با سیاهی و زخمی ز همگنان / اردشیرشاه /
آشوب در کرانه و استاده در میان، اردشیرشاه
[خاموش می‌شود]
مگاباز [پیش می‌آید] شاه یونانیان نیرنگ‌باز را از یاد نبرد.
پریزاتیش شاه هرگز هیچ‌چیزی را از یاد نخواهد برد.
آندیا مادر.
مگاباز ملکه‌ی مادر نبایست بر آتش زیر خاکستر دامن زنند.
اردشیر هیچ چیز را...

[با خوانشی نمایشگون به میان می‌آید] نامش نهانه زیر
لبان زمزمیده‌اند/ از زخم بر تنش.
[پیش می‌آید] شاهنشاه.

مگاباز

اردشیر [با جنبش دست باز می‌دارد]
بر تیره‌ی راه هرزه‌درایش کشیده‌اند/ بخت تبهگنش
[خنجر به کف و بازی‌کنان سوی مادر می‌آید] تا مغز
استخوان خیالش جویده‌اند/ ترس غم‌آگنش/ کینش
بدر فگنده و تارش تنیده‌اند/ بر نازک تنش/ تنها
گسسته در/ تنها نشسته بر [به زمزمه] تنها و بس
[آهسته با خود] شاه هرگز فراموش نمی‌کند مادر [کنار
مادر می‌ایستد] نه [می‌رود، مگاباز در برابر پریزاتیش کرنش
می‌کند]

[رو برمی‌گرداند] آدمکش.

پریزاتیش

من سرباز شاه و کشورم نه تبهکار خون‌ریز.

مگاباز

بردیا را ناجوانمردانه کشتید.

پریزاتیش

من نه [سوی نگاه پریزاتیش می‌رود] من / نه / گزارش
مرگش را زمانی شنیدم که روزبانان نهان مردم‌کش
در سپاه کارآمد پنهان روان به سوی مصرش، پیرامون
دشت‌های یهودیه/ به فرمانی پوشیده و شتابان به
خاک و خونش کشیده بودند/ کار من پیگیری و
جاسوسیش بود و بس.

مگاباز

[با نشان نمادین دست بر تن] کارد بر کالبد نژند بردیا
[می‌خندد] پی‌درپی.

پریزاتیش

آندیا

[بازوان پریزاتیش را در کف می‌گیرد] نباید برانگیخته
ترش کرد، نباید.

پریزاتیش

[به چشمان آندیا می‌نگرد]

مگاباز

تنها من؟! [آندیا بیرون می‌رود، مگاباز زانو می‌زند]
دست‌آورد ارتشتاران جانفشان در سراسیمه است و
برآیند ارجمند هخامنش لغزنده بر نشیب / در
ناپایداری و تنش چند سال دوری شاهنشاه از
پایتخت / و پیکارهای پی‌درپی / که گرچه با
پیروزی‌هایی درخشان همراه بوده‌اند اما بر باهمادی
ناهماورد افزوده که آماده‌ی زخم زدند بر تن کشور /
از خاور و باختر [سر می‌افکند] بر تن ایران.

پریزاتیش

[خود را این سو و آن سو می‌کشاند] از جان این زن چه
می‌خواهید / این تن در شکسته [پریشان می‌خندد] مرا با
همه‌ی دردهایم رها کنید / رها تر / من دیگر هیچ
نمی‌دانم و هیچ نمی‌خواهم / با تن خسته رو به مرگ /
و در بند و زنجیر.

مگاباز می‌رود.

صحنه‌ی هجدهم

اردشیر با تاجی نیم‌کج بر تخت نشسته است، مگاباز
می‌آید و کرنش می‌کند.

مگاباز

در روزهای گذشته، چند بار سربازانی ناشناس در
مرزهای باختری لیدی به دژهای مرزی و دژبانان

نگاهبان‌ش شیخون کرده‌اند و پس کشیده‌اند،
برآوردها پیشاهنگان مزدور یونانی را گمانه می‌زنند.
ما با همادهای یونانی پیمان داشته‌ایم.

اردشیر
مگاباز

یونانیان آسیا سخت آزمندند، مزدوران دیرین
سرزمین‌های پیرامون خود همراه با فنیقیان بازارگان
دریانورد و بر سر مرز ما با سرزمین‌های ناشناخته
دور اروپا، شاید در پی توان‌سنجی و آماده‌سازی
نیروهایشان و آزمون نهان و آشکار مرزبانان و
سربازان ما هستند.

با یونانیان سرزمین ایونی؟ با آتن و اسپارت؟
[درنگ] با آن‌ها و همراه با کوروش هخامنش،
دشمنان از ریز روند و چارچوب کاری دژبانان و
دژها آگاه بوده‌اند، شاید کسی یا کسانی آن‌ها را از
نهبانه‌ها آگاهانیده است.

اردشیر
مگاباز

برادرم؟

با شایدی استوار سرورم.

اردشیر
مگاباز

[با خود] اما من که کاری نکرده‌ام [از تخت پایین می‌آید]
یک چیز دیگر، گزارش‌های دیگرگون و سخت
سرزنشگری درباره‌ی رخدادهای مصر و اردشیرشاه
در شهرها و پایتخت ایران زمین پخش شده که
چارچوب یگانه و استواری ندارند و آفت‌زاینند
آزیرها تنش‌های زیر خاکستری را در پایتخت بی‌شاه
و بی‌بردیا گمانه می‌زنند.

اردشیر
مگاباز

اردشیر

[با دست گویی چیزی را می‌راند] اما من که کاری
نکرده‌ام / نه؟ [به میان می‌آید]

اردشیرشاه کاری نکرده است که به بادافرش کیفر
شود و خیانت ببیند [دستش را با خنجر بالا می‌آورد] این
بالا و پایین بردن خنجر از من است؟ [گویی با خنجر
پرهیبی را می‌زند] یا از من بی من در من نهان؟ منی که
من نیست / مگاباز این دست و گوشت و استخوان
من است؟ / چه کسی می‌داند [به آینه می‌نگرد] کیست
که به من می‌نگرد؟ [دستش را بر چهره می‌نهد] این
چهره‌ی من نیست و این نگاه / با چشمان ناشناسش
[بر تنش دست می‌کشد، آرام] اگر که من، من نیستم پس
که هستم / چه هستم اگر که همه‌ی این‌ها نیستم و
هستم [می‌خندد] شاید اردشیر از خود می‌گریزد؟ [به
آینه می‌نگرد] پس چرا به‌راستی با **توی** در برابرم
ناآشنایم؟

مگاباز

[پیش می‌آید] هر چه زودتر سپاهی کمکی برای
آمادگان بیشتر به مرزهای باختری گسیل کنید و خود
را به تختگاه برسانید، فرمانده جایگزین بردیا نخواهد
توانست از پس همه‌ی کارها و گفته‌ها برآید،
شاهنشاه دیرگاهی است که از پایتخت بی‌شاه دور
است.

اردشیر

هنوز نه / هنوز آماده نیستم، در اوج به پارسه
بازخواهم گشت [با درنگ و رو به مگاباز] مادرم را هم

از یاد نبر [مگاباز می‌رود، اردشیر خیره به دوردست می‌نگرد که آندیا آرام از پس می‌آید]

آندیا

[در کنار و پس اردشیر می‌ایستد و خط نگاهش را دنبال می‌کند] کلاغ‌های سیاه [با انگشت دور را نشان می‌کند] پیام‌آوران دوزخ [اردشیر جا می‌خورد و کنار می‌رود، آندیا می‌خندد و نرم‌نرمک نزدیک می‌شود و اردشیر پس‌پس دور می‌شود]

آندیا

هی... شاه نباید بترسد [اردشیر دستانش را پیش می‌آورد] نزدیک... نزدیک‌تر نشو [آندیا به راست صحنه می‌رود و سپس به چپ و ناگاه با خشم برمی‌گردد]

اردشیر

شاه نباید از چیزی بترسد [درنگ] همان‌گونه که من از پیغام‌های گاه و بی‌گاه و مرگبار کوروش نمی‌هراسم شنیده‌ام که کوروش من در دوردست دور درگیر فتنه‌افکنی و هم‌آوری دشمنان شاه و کشور شده است.

آندیا

درگیر یا آغازگر؟

اردشیر

[به جلو صحنه می‌آید] این‌ها را باید از خودش پرسید، با ارتش توانمند بسپارتان به‌سویس روید و به چنگش آورید و رودررو از خودش پرسید.

آندیا

[تکیه می‌دهد] از همه‌ی این‌ها خسته‌ام [هوا را بو می‌کند و چشمانش را می‌بندد] چه بوی خوشی، عطر و سوسه‌انگیزت هوا را آغشته است.

اردشیر

[به‌نرمی کرنش می‌کند] کوروش من را به چنگ آورید و پرسش‌هایتان را رخ‌به‌رخ پرسید [می‌رود]

آندیا

صحنه‌ی نوزدهم

اردشیر چیزی را می‌نویسد و سپس مهر می‌کند.

اردشیر نگهبان [نگهبان می‌آید، کرنش می‌کند و نامه را بر می‌گیرد و

می‌رود، مگاباز می‌آید] خب مگاباز؟

مگاباز هنوز هیچ اما بر توان و آمادگی دژبانان و نیروهای

مرزی افزوده‌ایم و روش‌ها را تا اندازه‌ای دگرگون کرده‌ایم.

اردشیر برآورد نمایندگان ما چیست؟

مگاباز هنوز گزارش ویژه بی‌کم‌وکاستی نداریم [آندیا می‌آید و

مگاباز سر خم می‌کند] یا یونانیان ماهرانه داستان خون‌آلودشان را پنهان کرده‌اند.

اردشیر کوروش چگونه؟

آندیا [آرام] کوروش خوب من.

مگاباز پی‌درپی و بی‌ایستار در سرزمین‌های باختر جابه‌جا

می‌شود و بر پایه‌ی پایگاه بلند خود و نام خاندانش بر یکپارچگی و هماهنگی پراکندگان هراسان و کین توز می‌افزاید.

آندیا [سمت پنجره می‌رود] کوروش کینه‌توز من.

اردشیر دردناک نیست که برادری چنین به کین با برادر

می‌کوشد.

تراژدی اردشیرشاه: پرده‌ی اول | ۴۷

- مگاباز گام به گام به دنبالش هستیم، از چنگمان نخواهد گریخت.
- اردشیر از راهنمایی آندیای دلربا هم بهره برید [آندیا به نرمی کرنش می‌کند] او خوب می‌شناسدش.
- اردشیر [بازمی‌گردد که بیرون برود] پرسش‌هایم را از او خواهم پرسید/ پرسش‌هایی بی‌پایان.
- مگاباز مادرتان چطور؟ مادر زخم‌خورده و همیشه خطرناک [اردشیر ناگاه از حرکت می‌ایستد، انگار ناگهان به یادش آورده است]
- اردشیر مادرم؟ [می‌زمزد] مادر مهربان من... [می‌رود]

صحنه‌ی بیستم

ناله‌های اردشیر در خواب، آندیا به درون اتاق می‌آید و در گوشه‌ای می‌ایستد.

- آندیا [آرام با خود] گرداب بی‌پایاب روانش جهانی را در خود فرو خواهد کشید. [با خشم چرخی نرم می‌زند] آشوبی بی‌تمام [ناله‌های اردشیر در خواب] هی، آرام باش [به روی اردشیر خم می‌شود] برای آندیا [موی اردشیر را می‌بساود] برای آندیا و آرزوهای بلندش [درنگ] آه پدر، برادر، زمان انتقام فرارسیده است، زمزمه‌هایم را از پس سالیان و از زیر آوار سنگ‌ها می‌شنوید؟ زمان بازماندگان پایمال پارتی فرارسیده است، هنگامه‌ی

خوارشدگانی خاکسترنشین تا آوای کین خواهی
کشتگان‌شان گوش آسمان را کر کند [پس می‌رود]
وای... اردشیر، خشم تو همه را در خواهد یافت / و
تیغ خونبارت در بند هیچ چیز نخواهد بود / خدای بر
آندیا ببخشاید [بالای سرش می‌رود و خندان گرد تختش
می‌گردد] پریشانی و دودلی چون کارد در استخوانت
نشسته و گناه در کام ازدهایت کشیده است [به کناری
می‌رود] اردشیر هخامنش / آرام‌تر / برای آندیا.
[نرم صدایش می‌زند] اردشیر.

اردشیر، خوی بر تن نشسته، از خواب می‌پرد و
می‌نشیند.

شاهنشاه برخیزند.

خواهر [آندیا به کنار آینه می‌رود، موهایش را شانه می‌کند و
سر می‌گرداند و اردشیر را می‌نگرد]

اردشیر

و مادر گفت / شب‌ها / که کابوس دخترکان
زخم خورده روح شهر ما را در چنگ خود می‌گرفت
[پچ‌پچ‌وار] مردمان توبه‌گر و هراسان به گوشه‌ها
می‌خزیدند / زنان به آغوش شوهران پناه می‌آوردند /
نگهبانان از میان روزنه‌ی کنگره‌ها پچ‌پچ می‌کردند / و
کلاغ‌ها قارقارشان را می‌بریدند / تا خورشید بدمد / و
نمی‌دمید / آه / کابوس‌های پایان‌ناپذیر.

آندیا

[سر خم می‌کند] پریزاتیش زخمی.

اردشیر

آندیا

[سوی اردشیر می‌رود] پریزاتیش مهربان [نیم‌خندی می‌کند] اکنون در بند و زندان سخت چه می‌کند؟ کسی می‌داند؟

اردشیر

آندیا

مادرم سوگوار مرگامرگ فرزندان است.
[به گردگرد می‌نگرد] شاه تنها در خوابگاه [نیم‌خندی می‌کند، بالای سر اردشیر می‌ایستد و میله‌های تخت را می‌گیرد و می‌لرزاند] تنهای تنها [اردشیر دستاش را به‌سختی و کند سوی آندیا دراز می‌کند ولی آندیا نرم پس می‌کشد، اردشیر خود را به گوشه‌ی دیگر تخت می‌کشانند و پریشا روانداز را بر خود می‌پیچد، آندیا بالای سر و پشت اردشیر می‌ایستد] پریزاتیش، کوروش و همهی کابوس‌هایت را از خود دور کن / دور و دورتر [با انگشتش فضا را نشان می‌دهد] ولی براستی که می‌داند که کوروش باز نفراتی را در این جا و آن جا نداشته باشد [دست بر قلبش می‌گذارد]

و شاید در این جا [سروصدا در پس صحنه، نگهبان می‌آید، اردشیر دستش را به‌نشانه‌ی درنگ بلند می‌کند]

بگو

اردشیر

نگهبان

سردار مگاباز پرشتاب و پافشار خواهان دیدار شاه‌اند
[با خود] نیم‌شبان پردغدغه. [به آندیا می‌نگرد]

اردشیر

آندیا

بگذارید من هم بمانم [نگهبان بازمی‌گردد، آندیا به گوشه‌ی دیگر صحنه می‌رود، مگاباز کرنش‌کنان پیش می‌آید]

سرورم / ارتش پیشاهنگ یونان در... [آندیا از گوشه‌ای به‌در می‌آید و کرنش می‌کند، مگاباز شگفتار]

مگاباز

- آندیا [با لبخند] فریادهای نیم‌شبان آشفته‌ی شاه مرا هم بی خواب کرده بود.
- اردشیر بگو مگاباز.
- مگاباز یونانیان با سپاهی بزرگ و سنگین اسلحه، پیاده و سواره از مرزهای باختری آغاز به پیشروی کرده‌اند و بر پادگان‌های سه‌گانه بر کرانه‌ی اژه هجوم آورده‌اند.
- آندیا خنجر از پشت؟
- مگاباز نه چندان بانو، کمابیش پیش‌بینی می‌کردیم.
- اردشیر و دیگر؟
- مگاباز تاکنون پیشروی پُرشتابی داشته‌اند، چند شهر ارزشمند در کرانه را از دست داده‌ایم و به شایدی استوار به‌زودی به آن‌ها گروهی از مردمان سارد و کاپادوکیه درخواهند پیوست.
- اردشیر [اندیشا] گور خود را کنده‌اند.
- آندیا [سوی اردشیر می‌رود] به دریایشان باید ریخت.
- در کام نهنگان آب‌های سرد.
- مگاباز [خم می‌شود] سپاهیان دلیر ایران‌زمین از ساتراپ‌های پیرامون باختر چون شیرانی شرز در راه‌اند، فرمان دستگیری ناگزیر یونانیان در مصر را هم داده‌ایم.
- اردشیر [گام‌زنان] بروید کنار، اندیشه‌های پست، اندیشه‌های گورزاد [گویی چیزی را از برابر چشمش کنار می‌زند] اینک دم گسست و رهایی است، رهایی از من / فرصتی نو خونی تازه در رگان [به فریاد] همه بادبان‌ها را بکشید، در گزند باد و باران تا صخره‌های سخت سر اژه، تا

ستیغ دلف، با ایزدان سوگوارش، بر سر سنگ [به میان می‌آید] آنک زندگی، و آنک مرگ، آنک نبرد بی‌پایان کشتی‌ها و جنگیان دریانورد را آماده کنید/ از این کشور اندوه و مرگ باید رفت/ رفتن و رفتن/ و باز هم [درنگی بلند و سپس آرام‌تر] اینک/ اردشیر است که می‌آید، نخست گشاینده‌ی مصر/ ایستاده با تن زخم‌دار برهنه‌اش، تا واپسین دقیق، تا روزگاہ بانگ نوشانوش [تندآتند گویی چیزی را از برابر چشم پس می‌زند و پس‌پس می‌رود، زمزمه‌وار] بادبان‌ها را بکشید، سربازان سربلند.

مگاباز می‌رود.

پرده‌ی دوم

صحنه‌ی یکم

اردشیر رزم‌پوش، شمشیری بلند در برابرش در خاک،
بی‌دگرشی در نگاه و استاده بر فراز، سرداران
یک‌به‌یک می‌آیند و گزارش روند آمادگی ارتش را
می‌دهند.

پیاذگان و سواران چپ‌نورد / پیاذگان و سواران
راست‌نورد من / همگن و هم نهشت و آموخته / پیش
روان / جدایش‌های بینابینی را پر خواهند کرد.
و من در میان.

با تیغ‌هایی برا / و زره سخت پولادین بر تن / با
کمان‌های سخت زه / و تیر بسیار در ترکش.
[استوار] و با امید.

[کرنشی تند می‌کند] با امید.

سردار دوم می‌آید.

سردار یکم

اردشیر

سردار یکم

اردشیر

سردار یکم

سردار دوم

چون بهمن فرود می‌آییم، آن‌گه که روزنی بس باریک
از میان رسته‌های توفنده‌ی دشمن پدیدار گردد/ از
فراز و از پشت/ نهان در میان درختان و گیاهان
کوهسار/ چون پرندگان و جانوران شکاری/ با
سربازان کارآمد و ویژستار/ و با امید.
با امید.

اردشیر

سردار سوم

قایق‌ها و کشتی‌های تندرو پراکنده و با این همه
همراه، آماده در بندرگاه‌های پیرامون‌اند/ با دریاداران
توانمند کهنه‌کار/ و تیر و کمان بسیار/ با فند و
ترفندهایی نوپدید/ در زمانی مناسب و از پس و
پیش/ راه را بر آشفته‌گان گریزان و کشتی‌های یاریگر
دشمن خواهند بست و به زخم‌کاریشان خود و
کشتی‌هایشان را خواهند خست [کرنشی می‌کند] و با
امید [هر سه بیرون می‌روند، اردشیر خسته تکیه می‌دهد]

اردشیر

سرداران/ افسوس از چنین روزهایی بزرگ [درنگ]
در بیابان و دشت/ در دل هزاران هزار/ در خواب و
بیداری هم [با دستی لرزان شمشیر را از خاک بیرون
می‌کشد] گذشته هرگز گریبان آینده را رها نمی‌کند.
[می‌رود]

صحنه‌ی دوم

شبانگاه در چادر خوابگاه، فریادهای خفه‌ی شاه،
نگهبان می‌آید، شاه بر تختخواب این‌سو و آن‌سو
می‌چرخد.

شاهنشاه.

نگهبان

مگاباز خشمگین می‌آید و گوشه‌ای می‌ایستد.

برخیزید [اردشیر نیم‌خیز می‌شود و دستش را سوی نگهبان
مشت می‌کند و گویی ورایش را می‌نگرد]

مگاباز

[بریده] بردیا... بردیا.

اردشیر

فرومی‌افتد، مگاباز به نگهبان اشاره می‌کند تا بیرون
رود، مگاباز بالای سر شاه می‌آید و اندک درنگی
می‌کند و می‌رود.

صحنه‌ی سوم

زوزه تندباد و توفان، اردشیر رزم‌پوش بر فراز بلندی
ایستاده است و دور را می‌نگرد.

[به‌همراهش جایی را نشان می‌دهد] آن گروه سوار آن‌جا
را... بالاتر ببرید... جلوتر تا... [پریزاتیش آرام می‌آید و
پیش را می‌نگرد]

اردشیر

[بی‌دگرشی در نگاه] گواه پیروزمندی اردشیرخواهی بود
[با دست چپ‌ی را در دوردست نشان سربازی می‌دهد که
بیرون می‌رود] زود برو [پریزاتیش پیش می‌آید و با لبخند
دور را می‌نگرد]

- پریزاتیش** حیف از چنین نبرد بزرگی.
- [اردشیر ناگاه برمی‌گردد و او را می‌نگرد] این نبرد تو نیست [مگاباز می‌آید]
- مگاباز** سرورم/ نمایندگان انجمن‌های یونانی درخواست دیدار شاهنشاه و نشستی پیش از آغازش جنگ دارند
- اردشیر** با یاغیان و سرکشان و خائنان حرفی برای گفتن نداریم.
- مگاباز** [آرام‌تر] کوروش هخامنش، برادر شاه، هم همراه آن گروه است [پریزاتیش سوی مگاباز برمی‌گردد] شاید از بودن مادرشان و بانو آندیا در نزد شاه و در کناره‌های رزمگاه آگاه شده‌اند.
- اردشیر** [پیش می‌آید] نه.
- مگاباز** ولی زیانی نخواهد داشت.
- پریزاتیش** [لرزان] بگذار بیاید... [اردشیر او را می‌نگرد، پیش می‌رود و سر می‌گرداند]
- اردشیر** بگو بیایند [مگاباز می‌رود و پس از اندکی بازمی‌گردد، نگهبان می‌آگاهاند]
- نگهبان** نمایندگان انجمن‌های یونانی خواهان باریابی‌اند [اردشیر بر فراز]
- مگاباز** بیایند [سه‌نفر می‌آیند، دو یونانی و کوروش هخامنش از پس آن دو، اردشیر راست در چشمان کوروش می‌نگرد و آن‌گاه نگاهش را می‌افکند]
- اردشیر** [رو به یونانیان] ارتشتان را پس تا مرزهای پیشین اژه خواهید کشید؟

یونانی یکم

[پیش می‌آید] اما شاهنشاه، اکنون ما این جایم.
و استوار/ در میان دوستان و دوستداران یونان [پایش
را بر زمین می‌کوبد] این جا [دو نگهبان پیش می‌آیند اما با
فرمان شاه می‌ایستند، یونانی آغازگر نیم‌کرنشی می‌کند] و شاه
خواهد پذیرفت که آن‌که از سارد هم گذشته است،
راه کمی برای بازگشت ندارد و راه بسیاری برای
رفتن.

مگاباز

اردشیر

آن‌که آمده است آیا خواهد ماند؟ [اردشیر سر می‌افکند]
[به مگاباز] کوروش چه خواهد گفت؟ [راست
می‌نگردش] یونانی خواهد ماند؟ [کوروش تند پیش
می‌آید اما چیزی نمی‌گوید]

یونانی دوم

یونانی یکم

اردشیر

ما هنوز زمان هست برای نجات‌گیدن.

نجات‌گیدن؟ [پریشا می‌خندد]

یونان آماده‌ی شنیدن یا گفتن پیشنهادهایی چشمگیر
است [اردشیر بی‌توجه به او به پریزاتیش نگاه می‌کند و
کوروش را نشانش می‌دهد]

اردشیر

[رسا] ای نماینده‌ی ایستاده در کنار/ تو هم چیزی
بگو یا تنها برای گسترش فتنه و تنش در ارتش
سرزمینت آمده‌ای.

کوروش

یونانی یکم

اردشیر

من... [یونانی یکم جلوی سخن گفتن او را می‌گیرد]
ما تنها...

[به‌تندی باز می‌دارد] بگذار خائن خودش سخن
بگوید. [از خشم می‌لرزد]

- مگاباز** [با خشم فروخورده] شاه بدانند که [زمزمه‌وار در کنار] دشمنان نیرنگ‌باز با این‌گونه داستان‌افکنی و رودررویی‌ها بر آتش تنش‌های ناپدید دامن می‌زنند.
- اردشیر** [مگاباز را کنار می‌زند] بگذار خودش سخن بگوید [رسا و استوار] هخامنش پس نمی‌ایستد [کوروش پیش می‌آید]
- کوروش** اکنون چیزی برای گفتن ندارم.
[سمت پریزاتیش می‌نگرد]
- کوروش** مادر [سر را سوی یونانیان برمی‌گرداند] خوب ببینید، مادر شاهنشاه و من و ملکه‌ی دیرین ایران‌زمین در بند است.
- پریزاتیش سوی کوروش می‌رود که اردشیر شمشیر از نیام می‌کشد و با تیغ‌هی آن از رفتنش جلوگیری می‌کند.
- پریزاتیش** بگذار بروم.
- اردشیر** برگرد [به فریاد] برگرد پریزاتیش.
- پریزاتیش** بگذار نزد پسر عزیزم بروم.
- کوروش می‌خواهد پیش بیاید که یونانی یکم جلوگیری می‌کند.
- اردشیر** پسرت؟ [مگاباز به نگهبانان اشاره می‌کند تا پریزاتیش را پس ببرند، اردشیر سر برمی‌گرداند] این... این زن می‌خواهد پسرش را در آغوش بگیرد [درنگ] پسر عزیزش را

[شتابان رو می‌گرداند] بروید و با پیشنهاد برگردید
[نمایندگان کرنش می‌کنند و می‌روند]

[زمزمه‌وار در پس] کوروش به کشور خیانت کرده و
سزاوار کیفر است، دست در دست دشمن و پنجه در
پنجه‌ی دوست / ارتش و سردارانش به فرمان استوار
و بی‌دگرش شاهنشاه در این روزهای سخت
نیازمندند / به فرمان شاهی که از کیفر خیانت نخواهد
گذشت [آرام‌تر] اگرچه اکنون نماینده در امان یونان
است اما به هر روش نگاهش دارید یا به دستاویزی
پذیرا به بندش افکنید و یا...

مگاباز

یا؟ [مگاباز پس می‌رود تا سربازان پریزاتیش را ببرند]

اردشیر

[با فریاد] یا چه اردشیر؟

پریزاتیش

پریزاتیش را کشان می‌برند.

کوروش آخرین برادر توست.

اگر این ماجرای دیرپا به مرگ برادر پایان پذیرد
[دستانش را می‌نگرد]

اردشیر

تنها این دستان ناگزیر کارد را فرود خواهد آورد [به
مگاباز می‌نگرد، دستانش می‌لرزد] دستانی که نمی‌هراسند
[ناگاه پس می‌رود]

تنها اردشیر و نه هیچ‌کس.

اما یونانیانش هم خواهند کشت [اردشیر تندتند بیرون
می‌رود]

مگاباز

دریغ و ترسا ترس / از آورد سخت اندر پی / از شاه
چند دل پریشا و کشورش / باید کاری کرد [استوار]

مگاباز

نگهبان [نگهبان می‌آید] بانو آندیا را خبر کنید [نگهبان می‌رود]

صحنه‌ی چهارم

نگهبان می‌آگاهاند.

نمایندگان یونان [دو یونانی با کوروش در کنار می‌آیند، اردشیر پشت به آنان و بر فراز]

نگهبان

خب؟ [یونانی دوم نقشه در دست پیش می‌آید، مگاباز نقشه را می‌گیرد و روی میز می‌گذارد و می‌گشاید]

مگاباز

همه‌ی سرزمین‌های یونانی نشین در پس / تا باختر رود هالیس و نیز شهر سارد و آبخست قبرس / همه را با پیمان‌نامه‌ای استوار می‌خواهیم تا بازگردیم / و نیز پروانه‌ای برای آزادی آیند و روند با مصر و تا مصر.

یونانی یکم

[باز می‌گردد] همین؟

اردشیر

شاید اگر شاه در آن بیاندیشند که ما اکنون این جاییم / و استوار / برآورد بهتری از توان فردای جنگ سالاران یونان بیابند [اردشیر خشم‌آگن].

یونانی دوم

ارتش یونان با سربازان سنگین اسلحه و شتاب بسیار نیروهای رزمیش هم‌آورد چندان ساده‌ای نخواهد بود

کوروش

[شگفتار] دریغ است / و اندوه / برای ایران [آسمان را می‌نگرد و کوروش را نشانه می‌رود] آیا این مرد / این

اردشیر

همدست یونانیان فرزند کوروش بزرگ است؟/ آه
اهورای دوردست/ ای همه‌ی خدایان/ نه/ این تن رو
به تباهی/ رو به نشیب/ از هخامنش نیست/ نه از
گوشت و نه از استخوان/ نز ماندگان و نه رفتگان/ نه
[پریشا به پیرامون می‌نگرد و می‌گوید] او را هم بنگرید/
دستانش را بنگرید

دستانی به خون فردای ایرانیان در آغشته [راست به
کوروش می‌نگرد] افسوس [باز می‌گردد]

یونان همواره شکلیا نخواهد ماند [از پس همگان نرم و
ناگاه و بازیگوش آندیا می‌آید و از کنار کوروش می‌گذرد،
بی‌نگاه، گوشه‌ی دامنش را به پای کوروش می‌کشد و به شاه
کرنش می‌کند و در پشش می‌ایستد، اردشیر برمی‌گردد و
شگفتار سر خم می‌کند]

یونانی یکم

بانوی دلربا [کوروش ناخودآگاه دستش را سوی آندیا می‌برد
و با شتاب پس می‌کشد] بانو آندیا [آندیا می‌خواهد به
گوشه برود اما اردشیر پا بر پیوستار دامنش می‌نهد و از رفتنش
جلو می‌گیرد، آندیا با مهر در نگاه چهر سوی اردشیر
برمی‌گرداند و دامنش را به کف برمی‌گیرد و در کنار شاه
می‌ایستد]

اردشیر

[نرم‌آهنگ] کوروش مهربان من.

آندیا

نیم‌کرنشی سوی کوروش می‌کند، اردشیر پشت به
آنان بر بلندای رود و دور را می‌نگرد.

[رو به آندیا] بیا [آندیا پنهان از اردشیر با اشاره‌ی انگشت
کوروش را پیش می‌خواند و نرم‌انرم سوی اردشیر می‌رود،
کوروش چون جادوشدگان پیش می‌رود]

اردشیر

- یونانی یکم
هی [یونانی یکم از پس دستش را می‌گیرد] کجا می‌روی؟
[کوروش می‌کوشد خود را رها کند اما یونانی سخت‌تر
می‌کشد تا کوروش برگردد و رودررو با یونانی شود]
[آرام] کجا؟ آندیا دیگر از آن تو نیست [کوروش آندیا
را نشان می‌دهد]
[انگار با خود]
کوروش
باید... باید از خودش بپرسم.
یونانی یکم
[آرام‌تر] ما برنامه‌هایی داشتیم [کوروش به تندی دستش
را رها می‌کند]
کوروش
هیچ چیزی دگرگون نشده است.
یونانی دوم
[آرام] می‌خواهند خشمگینت کنند و در چنگشان
آورند.
کوروش
[انگار با خود، سخت به اردشیر می‌نگرد] دیگر آندیا را نه،
او را رها نمی‌کنم [درنگ] باید از خودش بپرسم
[کوروش نزدیک آندیا که در پس شاه ایستاده می‌رود، زانو
می‌زند و گوشه‌ی دامنش را به کف می‌گیرد، خواب‌زده]
خدایا چقدر گذشته است [آندیا نرم و ناگاه برمی‌گردد و
به ناگهان و خشم‌آگن دامنش را از کف کوروش بیرون
می‌کشد و به بالاتر و کنار اردشیر می‌رود] آندیا [اردشیر سر
می‌گرداند، آندیا با خشم برمی‌گردد]
کوروش
آندیا [کوروش نزدیک‌تر می‌شود و گوشه‌ی دامن را به کف
می‌گیرد]
آندیا
کوروش خوب من [با مهر در نگاه گرداگرد کوروش
می‌گردد و با امتداد دامن او را می‌پوشاند و در پیشش

می‌ایستد، ناگاه خنجر کوچکی را از برش بیرون می‌کشد و بالا می‌برد] دوستان دارم [خنجر را فرود می‌آورد که سپس داستان اردشیر دستانش را می‌گیرند]
[به فریاد] آندیا نه.

اردشیر

کوروش [یونانیان پیش می‌آیند اما دو سرباز پیرامونشان را می‌گیرند، کوروش از کتف زخمی شده است و می‌نالد، آندیا باز می‌کوشد اما اردشیر خنجر را از کفش بیرون می‌آورد]
[پیش می‌آید] نگهبان.

یونانی یکم

[خشمگین] هیچ کجا بر نمایندگان پذیرفته تیغ نمی‌کشند [می‌خواهد پیش آید اما نگهبان جلویش را می‌گیرد]

مگاباز

یونانی یکم

[رسا] بانو آندیا را ببرید.

مگاباز

آندیا را می‌برند.

زود... زود پزشک را خبر کنید.

مگاباز

[اردشیر از کنار کوروش برمی‌خیزد گویی پیش رویش چیزهایی می‌بیند و پس‌پس می‌رود و گوش‌هایش را می‌گیرد] نه... این بار نه، مگاباز [پزشک می‌آید و به درمان می‌آغازد]

اردشیر

[کنار کوروش می‌نشیند و سرش را به بر می‌گیرد]
کوروش... کوروش [کوروش آرام می‌نالد]

اردشیر

سرورم، خوب خواهند شد، زخم کاری نبوده است ما می‌رویم [مگاباز به اردشیر خودگین می‌نگرد، یونانی دوم سوی کوروش می‌رود و می‌نگرد، پزشک به‌همراهش اشاره می‌کند که تخت روانی برای بردن کوروش بیاورند]

پزشک

یونانی یکم

پزشک

یونانی یکم

زخمشان را بسته‌ام و خونریزی هم بند آمده است.
در ارتش ما پزشکان توانمند یونانی هستند [به اردشیر
کرنش می‌کند و اشاره می‌کند که کوروش بر تخت روان را
ببرند که اردشیر به آنان پشت می‌کند] اگر نیازی باشد.
برویم.

یونانی دوم

کوروش

[در آستانه در و بر تخت روان، آرام] بایستید [می‌ایستند]
من هرگز به کشورم پشت نمی‌کردم، فقط تو باعث
شدی.

[لرزان] تو برادر [یونانی دوم اشاره می‌کند که بروند، اردشیر
اندوهبار می‌نگردشان که می‌روند، اردشیر زانو می‌زند و اندکی
زمین را با کف دست می‌پساید و آن‌گاه سخت می‌گرید]

مگاباز

سرورم [اردشیر ناگاه برمی‌خیزد، انگار سرخوش و
افتان‌وخیزان تا به تخت]
[آرام] همه‌ی نیروها آماده شوند.

اردشیر

صحنه‌ی پنجم

زمان گذشته است و باد می‌وزد، طبل آهنگ و آوای
چکچاک شمشیرها در دوردست، اردشیر با همراهان
در میان کشتگان گام برمی‌دارد.

سرباز یکم

[شتابان می‌آید و زانو می‌زند] شاهنشاه، کشتی‌ها و
ناوگان ناپیوستار تندرو/ با سربازان بسیار و
دریانوردانش در گروهان گسستار و از هم جدا، تا
توان شتاب یابند و یکجا در دام کارآمدان دریانورد

یونان نیفتند/ پراکنده در نهان آب‌های آبخستان
فراوان پیرامون اژه و آب‌های سیاه در دل باد و باران
و توفان‌های سهمگین آب‌های شمالی این روزها/ وز
میان سنگ‌ها و صخره‌های سخت/ نرم آهنگ و
دشخوار/ و با یارمندی بارش ابر زریاش پادشاهی/ با
داده‌های گران‌سنگ هم‌نوردان با ایران از ریز جای و
جایگاه یونانیان آگاهیدند/ و چون پرندگان شکاری/
چون شاهین به خوناب آمخته/ باچنگال‌های تیز
چنگ/ در تن ناوگان سرکش و همراه در میانه‌ی
گذرگاه‌های تنگ و آشنای آب‌های سیاه/ فرود آمدند
و بینابین ناوها را بریدند و در دامی سختشان
کشیدند/ و تا جگرگاه شکار ناشکیبا را دریدند/ و
چون مستی مرگبار فرویشان کوبیدند/ سربازانشان یا
با ناوهایی کم‌شمار اگر توانستند گریختند و یا در
گورستان کشتی‌های بسیارشان در بستر پُر آشوب دریا
تا ابد آرمیدند [فریاد می‌زند] تا ابد.

اردشیر

دروید بر دلیران آب‌های دوردست [شادمان] اکنون
بسیار دشمنان دژکام دریازی در کام نهنگان آرام
گرفته‌اند.

مگاباز

آفرین بر دلاوران جنگاور دریا/ درود/ همه‌ی یونانیان
مزدور را به دریا باید ریخت.

اردشیر

سخت و بی‌روزن پشت سپاهیان یونان را ببندید/
هیچ‌چیز و هیچ‌کس از مرزهای دریایی نباید بگذرد/
حتی پرندگان هوایی.

مگاباز

سرباز دوم

برو [سرباز یکم می‌رود، سرباز دوم با جامه‌ی خون‌آلود می‌آید و زانو می‌زند]

جنگیان در دشت پهناور همچنان در تکاپویند، در کشاکشی بی‌ایستار/ پیادگان سنگین اسلحه‌ی یونان با نیزه‌های تودرتوی چون خارپشتان در دام خود نهاده فتاده‌اند.

در گروه‌های کوچک و دورادور و تنگ/ با پراش آتش‌بار قیر سیاه بر تیرهای پولادین آغشته/ در گرداب و در تب و تابند و تا آوندشان در زخم و آتشی چسبناک است/ در آغاز سواران یونان با پایمردی پشت نوبه‌نوشونده از خوراک و نوشاک و تیر و کمان و نیروهای تازه از دریاها و سرزمین‌های نزدیکشان/ هر دم بر فشار می‌افزودند و از کاستن از شمارشان نمی‌هراسیدند/ دلاوریشان کاهش نمی‌یافت و پیش می‌آمدند/ اما به ناگاه و با آگاهی از تک و پاتک سرنگون دریانوردانشان و بریدن راه آن‌ها از پس و از پیش از پیشروی کاستند/ سنگر گرفتند و پس رفتند و هم‌جا شدند/ یاران دیروز هم به‌ویژه فنیقی‌های پیمان‌شکن دریانورد پس کشیده‌اند و پیغام‌های فرودستانه داده‌اند و دیگر هیچ/ هم‌آوردان پارسی چون شیران شرز به بر آنان می‌تازند/ می‌تاراند و پس می‌برند/ تا تنگه‌های سخت و ستبر کوهستان‌های بلند و سرد [رسا] شاهنشاه/ بازمانده‌ها

هم تا آن‌جا پس می‌روند و می‌میرند/ نه در پیش و نه در پس راهی نیست/ جز مرگامرگی ناگزیر. درود بر جنگاوران شگفت و سرفراز/ درود.

مگاباز

[به جلو صحنه می‌آید] این بار تا دل یونان پیش می‌رویم/ تا آتن و پس از آن/ تا دل سرزمین‌های ناشناخته اروپایی/ دیگر ایستاری در کار نخواهد بود. [می‌خواهد برود]

اردشیر

اما شاهنشاه [سرباز خاموش و سرافکننده، اردشیر بازمی‌گردد]

سرباز دوم

بگو.

مگاباز

اما [استوار] برادر ارجمندتان کوروش از خاندان فرهمند هخامنش/ نیز سوارانه بر اسب/ در گرماگرم نبرد و در میانه/ در سیلاب تیرهای ناگهان زخم خوردند و فرو افتادند و جان سپردند/ سرفراز و شکوهمند [سر می‌افکند، اردشیر خودگین گامی به جلو برمی‌دارد، مگاباز اشاره می‌کند تا سرباز دوم برود]

سرباز دوم

وای... وای [اردشیر گرد خود می‌گردد و گوش‌هایش را می‌گیرد] کوروش کوچک.

اردشیر

جنگ‌ها همواره کشتگانی دارند/ باران تیر هم کسی را نمی‌شناسد [اردشیر گویی با پشت دست جلوی نور آفتاب را می‌گیرد] کوروش در میدان نبرد و سربلند مرده است.

مگاباز

[آرام و رو به مگاباز] مگاباز/ نورش چشمانم را کور می‌کند [بلند می‌خندد و تندتند سرش را می‌خاراند، ناگاه با

اردشیر

فریاد رو به خورشید] در دل تیرگی و سیاهی همواره
فرو شو/ ای گوی آتشین/ در اقیانوس تباهی
نورت چشمان اردشیرشاه را کور می‌کند [دستپاچه] اما
من... من باید بروم [به‌زمزمه] شمشیر آخته از خانه‌ات
هرگز دور مباد اردشیر/ تن خونبار بی پناهِش در زیر
آفتاب سخت بر کدام سنگ فرو افتاده است/ باید
بروم.. اسب من کجاست؟ [پیرامون را می‌نگرد و
می‌گردد و آن‌گاه فریاد می‌زند] اسب من کجاست؟
نگهبان بیرون می‌رود.

مگاباز

چند سرباز کارآمد را دورادور همراه شاه کنید تا
هنگامی که آرامش یابد/ بانو آندیا را بیاورید [نگهبان
بیرون می‌رود، پس از اندکی آندیا در پی نگهبان می‌آید، مگاباز
کرنش می‌کند]

مگاباز

آندیا

بانوی من.
[نرم‌آهنگ] آه سردار/ دیگر این تن خسته رنگ‌پریده/
بازمانده بانویی است درگیرودار زندان و بند/ و
شکیبای داغ و درفش در پیش [کرنشی می‌کند] زنی
تنها و بی‌گناه [تند] در همسایگی آن شیر ماده
خشمگین.

مگاباز

آندیا

مگاباز

[چشم‌درچشم] کوروش مرده است.
[درنگ و آن‌گاه تند پیش می‌آید] کوروش هخامنش؟
در سیلاب تیرهای بی‌پایان در دل جنگ و سرفراز/
امروز.

آندیا

مرده... [شگفتار و به‌زمزمه]

- کوروش من... سرفراز و دلداده.
[پریشا می‌خندد] مرده...
- مگاباز
آندیا
آندیا... بانو [آندیا آرام می‌شود]
گرچه می‌خواستم با خنجر کوچکم از مهر و کینی
ویژستار و هدفمند به خاک و خونش کشم اما...
[آرام] با همه‌ی این‌ها از ته دل دوستم داشت.
رفتارتان ناامیدکننده است.
- مگاباز
آندیا
[دیوانه‌وار می‌خندد] مرده است؟ آخرین دلداده‌ی من
مرد؟ پریزاتیش می‌داند؟
اگر تاکنون نشنیده باشد، زودازود خواهد شنید.
- مگاباز
آندیا
مرا از آن زن کینه‌دار با قهقهه‌های دیوانه‌وارش دور
کن [سوی مگاباز می‌آید] از پریزاتیش می‌ترسم
[خشمگین] تو قول داده بودی که دستانم را باز
می‌گذاری و پشتیبانی‌ام می‌کنی.
- مگاباز
آندیا
اما نه در کشتن برادر شاهنشاه در حضور شاه [با
لبخند] نه در کشتن نامزد مرده‌تان/ نه... نه تا آن‌جا
[پریشا] کوروش هم دیگر زنده نیست [بریده] کشته و
فروافتاده چون سنگ. [مگاباز به نگهبان اشاره‌ای می‌کند]
[ترسان] مرا به آن‌جا بازنگردان [نگهبان پیش می‌آید، آندیا
پس می‌رود] آن‌جا نه.
- مگاباز
[سوی در می‌رود و ناگه می‌ایستد] خب... باید پذیرفت
که روزگار بد و پُراشوبی است و شاید امروز هر دو
به هم نیاز داشته باشیم [درنگ] شاید بتوان میان ما
گفت و پیمانی نو کرد.

آندیا

مگاباز

[با خود] مرا از آن زن ترسناک دور کن.
بانو/ ارتش و ارتشتاران در چنین روزهایی نیاز
ناگزیر به آرامش و پشتیبانی شاهنشاه توانمند
کارآزموده دارند [با گشودن دست پیشاپیش را نشان
می‌دهد] می‌توانیم بیشتر رویم/ بسیار و بسیارتر/ تا
مرزهای دوردست ناشناخته اروپایی/ تا آن سوی
سرزمین‌های ناشناس باختر/ تا فراسوی اژه/ همیشه
آرزوی چنین روزهای پُرافتخاری را داشته‌ام و
برانگیختن دیگران و شاه بر آن تلاش‌ها کرده‌ام
[خوابزده] روزهای بزرگ در پیش‌اند/ روزهای
افتخار و نام بلند.

آندیا

فرمانده‌تان آشفته و دربند کابوس و وحشتی
دیرپاست.

مگاباز

[پیش می‌آید] پس آرامش کن.

آندیا

آرام؟ [به نگهبانش می‌نگرد]

با این؟ [مگاباز به نگهبان اشاره می‌کند که برود]

مگاباز

آرام‌اش کن آندیا. [می‌رود]

صحنه‌ی ششم

اردشیر بر تخت با تاجی نیم‌کج.

مگاباز

[بر نقشه بر میز] در چند روز گذشته رسته‌های سوار
تندپای کارآزموده از کنام‌های کوهستان و از

گذرگاه‌های نشان‌شده گذشته‌اند / تا این‌جا و این‌جا
[روی نقشه نشان می‌دهد] در پی گریزندگان خسته و
گرسنه‌ی یونانی / و پیادگان مادی هم پُرشتاب و ستمبر
از این سمت و این سمت در پس گروهان‌ها
به‌دنبال... [سروصدایی از پشت صحنه می‌آید] و اکنون...

اردشیر دست بلند می‌کند، مگاباز خاموش، پیکی
خاک و خون‌آلود، تند و نفس‌نفس‌زنان می‌آید و زانو
می‌زند.

بگو.

مگاباز

سرباز

شاهنشاه [درنگ و آنگه با صدایی رسا] یونانیان تسلیم
شدند / بازماندگان خسته و گرسنه شاخه‌شاخه یونان /
سردرگم و هراسان و سرافکنده از میان کشتگانشان /
افتان‌وخیزان از نهران غارهای سرد و سنگ‌های یخ
زده / با تیغ‌ها و نیزگان شکسته در سرزمین‌های
آسیایی ایران یکپارچه تسلیم شدند [سر می‌افکند و
دستش را مشت می‌کند و بالا می‌آورد] شکار زخم‌گن
گریزپا در چنگال عقاب / گوزن شاخ شکسته در کف
سپرینجگان شیران شرزه [درنگ] شاهنشاه / ما پیروز
شدیم.

پیروز شدیم؟ [برمی‌خیزد و سرش را می‌خاراند، آرام]
اردشیر پیروز شد؟ [رو به خورشید] آی / گوی‌های
آتشین / ایزدان دور [دستانش را می‌گشاید و می‌چرخد]
اینک این‌جاست: اردشیر بی شکست [آرام] چه کسی

اردشیر

می گوید که خدایان با اردشیر نیستند؟ شگفت
نیست؟

برخیز [سرباز برمی خیزد]

تو و خاندانت نامی بلند خواهید یافت / هم وزنش
طلا بدهید [سرباز کرنش کنان می رود]

[راه می رود، با خود] تیغ تیزت در کام نیستی فروشان

می برد/ و **درخششت** سنگشان می کند [می ایستد]

فریادهای شادی گوش‌ها را خواهد درید/ و کوه‌ها را

خواهد شکافت [ناگاه به دوردست می نگرد و با دست

چیزی را از برابر چشمانش می پراگند] گم شوید/

کلاغ‌های سیاه [گامی پس می رود] دیگر بگریزید از

اردشیر [دستانش را می نگرد و در آستین هم پنهانشان

می کند] نه... این... این دستان پاک پیروز با تابش

خیره‌کننده‌شان [به این سو و آن سو می نگرد] بی هیچ

لکه‌ای/ بی هیچ خون [پس پس می رود] خدایان با که

نیستند؟ [ناگاه شتابان سوی مگاباز می رود] جشن

می گیریم، شکوهمندترین جشنی که چشمان جهان را

کور کند سراسر کشور پهناور از کران تا کران به

شادخواری و بانگ نوشانوش برخواهند خاست و

شادی تا مغز استخوان رسوخ خواهد کرد.

[کرنش می کند و سپس با انگشت دور را هدف می گیرد] تا

یونان و پس از آن.

تا یونان و پس از آن.

مگاباز

اردشیر

اردشیر

مگاباز

اردشیر

و باز هم و باز هم / تا آن‌جا که ترس و اندیشاری
 نباشد / روزان پُرفروغ را با شبان سیاه پیوند می‌دهیم
 و پیش می‌رویم / تا هر کجا [سروصدا در پس، اردشیر
 خشمگین می‌نگردد ولی سروصدا بیشتر می‌شود، پیک
 تندآهنگ می‌آید و زانو می‌زند]

بگو

مگاباز

[کم نا بر خاک می‌افتد] شاهنشاه.

پیک

آب بیاورید [آب می‌آورند و بر رویش می‌باشند، پیک به
 سختی برمی‌خیزد و زانو می‌زند، انگار می‌ترسد]

مگاباز

بگو

اردشیر

[استوار] خیانت بزرگ / به شاهنشاه خیانت کرده‌اند.

پیک

چه خیانتی؟ کجا؟

مگاباز

چند روز پیش در پارسه در پایتخت / برادر کوچکتان
 بردیا بر تخت سلطنت نشست و تاجگذاری کرد.

پیک

[به قهقهه دیوانه‌وار] بردیا مرده است [لرزان رو به مگاباز]
 مگاباز بردیا... مرده است.

اردشیر

بردیا؟

مگاباز

خودش بود / یا دست‌کم از دوردست بر همگان
 خودش می‌نمود / بردیای هخامنش با همان چهره،
 همان درخشش، همان تن و اندامی که روزگاری
 پیک پیغامبر سپاهیان خاوریش بودم / در میان گروه
 کوچک نزدیکیان دسترس‌ناپذیرش / و موبدان موبد
 ارجمند همراه / سرورم / من خود در جشن بر تخت
 نشستنتان در پاسارگاد و بر سر آرامگاه کوروش

پیک

بزرگ با چشمانی پُراشک و آه از یاد پدر دیدم‌شان/
آن هنگام که نرم آهنگ و اندوهبار از پله‌های پارسه
بالا می‌رفتند بردیا/ برادران [با ترس] من خود از
جاسوسان دیرین سردار مگابازم که تن کشته زخم
خورده بردیا را هم دیده است اما انگار به ایزدان
سوگند خودش بود [اردشیر شمشیر می‌کشد و پیش
می‌آید، مگاباز سوی اردشیر می‌آید]

اردشیر

بردیا مرده است [دستانش را نشان می‌دهد] به دستان
خون‌آلود من/ با این لکه‌های تا ابد پاک ناشدنی بنگر
[دستانش را پیش چشمان می‌گیرد] با همین دستان تن
خونبار در پرند نیلگونش را در آغوش گرفتم و در
دخمه نهادم/ تن خنجر از پشت خورده برادرم را/
بردیا را.

وای، وای/ در چنین روزهایی...

مگاباز

بزرگان ایران زمین و سران کشورهای پیرامون هم با
او پیمان استوار بستند تا بر تخت سلطنت نشست
[دیوانه‌وار] بر تخت و جای من؟ [زمزمه‌وار] بر تخت
اردشیرشاه [افتان‌وخیزان تا تخت می‌رود] پرهیب
دهشت‌بار بردیا با خون خشکیده بر تن بر تخت
هخامنش نشسته است.

اردشیر

اما این شگفت‌انگیز است.

مگاباز

خب... آخر چطور... بزرگان پارسی و سران
سرزمین‌های آسیایی ایران/ با این شتاب/ بی‌آیین و
بی‌آگاهاندن و بی‌ترساترس از آتش خشم اردشیر در

جنگ و زنده و توانمند/ با بردیای دروغین پیمان بستند؟ این خردپذیر نیست/ نه.

[دستانش را در برابر چشمش تکان می‌دهد] نابودتان می‌کنم... گم شوید [تندتند پس می‌رود و گرداگرد اتاق می‌چرخد] گم شوید.

پیمانی نه تنها با دیدار یا فریب بردیای هخامنش/ نه تنها با آن.

[با فریاد] پس با چه؟ چطور؟

پیک سر می‌افکند.

[رسا] بگو.

بردیا.../ بردیای جانشین ناگهان پدیدار، نامه ارجمند و با نشان استوار سلطنتی را در کف داشت که از بزرگان پارس می‌خواست که هر چه زودتر شاهی جدید برای پرهیز از آشوب و ناپایداری در سرزمین‌های ایران و ایران‌وند برگزینند و بر تخت بنشانند/ با گفتار و گزارشی درباره‌ی روان‌پریشان شاه/ درباره‌ی خشم بی‌هدف شاه سالیان مصر/ درباره‌ی خطری که کنار گوش‌هاشان پرواز می‌کند نامه‌ای که می‌خواست تا بردیای زنده را برگزینند بردیایی که هرگز نمرده است.

[خشم‌آگن و گام‌به‌گام پیش می‌آید] نامه با نشان سلطنتی از این‌جا؟ چه کسی جرأت کرده است؟

مهر سلطنتی که یا در خزانه همراه ارتش و یا در کف و کنار پادشاست؟

اردشیر

پیک

مگاباز

مگاباز

پیک

اردشیر

مگاباز

- پیک**
نامه‌ای بود با نشان درست و برجسته و با نگارش و نوشتار و مهر ویژه... [سر می‌افکند]
ملکه مادر/ بانو پریزاتیش.
- اردشیر**
پریزاتیش... مادرم؟ [به قهقهه بریده‌بریده بر فراز می‌ایستد]
پریزاتیش مهربان [پس می‌رود، ناگاه با فریاد] آه مادر...
- مگاباز**
باید با شتاب برای سرداران ارتش در مرزهای اژه نامه نوشت/ گزارش‌ها زود پخش خواهند شد، زود [اردشیر می‌لرزد] آن زن را بیاورید/ آن زن را بیاورید
- اردشیر**
پیش از رفتن نگهبانان مگاباز با آنان می‌زمزد و سپس سمت شاه بازمی‌گردد، اردشیر در گوشه‌ای خودگین و زمزمان.
- مگاباز**
[با خود] جادوگر [پریشا گام می‌زند] باید زودتر دست کم با ارتشتاران پایمرد باختر و نگاهداران اژه هماهنگ کنیم و آماده باشیم [مشت‌ها را پیش می‌آورد]
وای [به آوای بلند] نگهبان. [چیزی را می‌نویسد که نگهبان با خود می‌برد، آندیا از سویی و پریزاتیش از سویی می‌آیند، اردشیر بریده‌بریده و آرام شعر کودکی‌اش را می‌خواند]
«یک... میمون... کوچولو»
- اردشیر**
[سرخوشانه دیوانه‌وار] «یک...» [گرد خود می‌چرخد] «...»
میمون... کوچولو»
- آندیا**
سرورم [می‌خواهد سوی اردشیر بیاید که پشش می‌زند]
[راست و بی‌دگرشی در نگاه دور را می‌نگرد] همه چیز را نابود کردی.
- اردشیر**

پریزاتیش

[آرام] دیگر چیزی نمانده بود، بازمانده‌ها را هم یکجا انباشتم و آتش زدم [بریده می‌خندد] این تازه پیش درآمد است.

مگاباز

شاید از همان آغاز در کاخ و پیش از جنگ با یونان این داستان‌ها را چیده بوده است [با انگشت نشانه‌اش می‌رود] خون سربازان بسیار و آغازش جنگ داخلی بر گردنتان خواهد بود.

پریزاتیش

[چپ و راستش را می‌نگرد] خون؟ خون چه کسی؟ [سوی مگاباز می‌رود] کجاست؟ کدام خون؟ [رو به اردشیر فریاد می‌زند] اردشیر کدام خون؟ [اردشیر بی توجه به آنان و با خنجر بازی کنان]

اردشیر

یک میمو... [پریزاتیش بر زمین می‌نشیند و امتداد دامنش را در آغوش می‌گیرد] خون رکسانا؟ خون بردیا؟ یا کوروش؟ [سوی اردشیر می‌رود، آندیا جلوی او را می‌گیرد اما کنارش می‌زند] با من دیگر از هیچ کس مگوئید/ از هیچ کس [خشمگین] آه چاووشان بلند بانگ/ با من از اردشیر بگوئید/ تنها و بس/ چشم‌هایت از شگفتی و خشم از کاسه به‌در می‌آیند/ نه؟/ خودت را می‌جوی و در فضایی بیکران تف می‌کنی/ نه؟ [درنگ] همه چیز را تو نابود کردی [آنی می‌گیرد و بس، در میانه می‌ایستد] در کاخ و در زندان و نرم‌انرم داستان‌ها چیدم/ آه چه داستان‌هایی/ راست و دروغ را در تار و پود آن هنرمندانه تافتم و بافتم/ تا چوبه‌ی دارت را برپا کنم/ با نمونه‌ای انگار همسان بردیا/ آمیخته با رنگارنگ

بسیار / گنومات مغ، برادر کوچک کرتیر، موبد موبدان دیرسال و آزمند کاخ شاهی شوش که گویی مانستار و شبیه شگفت سالیان کودکی بردیا بود را شاید به یادش آوری که همه‌ی کودکی‌شان را در پایتخت تابستانی و در کاخ با هم بودند / با آتش آزشان گذاختم و پیش انداختم [به مگاباز می‌نگرد] بردیایی دروغین مانستار و شبیه بردیای راستین / با رنگ بسیار و نیرنگ / چه کسی تردید خواهد کرد؟ یادت هست که همه در کاخ از شباهت کودکانه‌شان شگفت‌زده بودند؟ انگار همان و همان اما از دور / با فد و ترفندی شگفت و با نشان و نوشتار استوار مادرش در دست و گفتار موبدان موبد آزمند نیک نفس / مگاباز / من هم دوستان کهن کارآمد بسیاری دارم / با یاری بارش بی‌پایان زر و پیمان ناگسستنی همراهی مادر / با تردید دیگران از بود و نبود بردیا و دوری اردشیر شاه / با مهر و نشان سلطنتی / و تأیید من [می‌ایستد] پریزاتیش [آندیا سوی او می‌آید] و این تازه آغاز راه است.

همیشه می‌دانستم که این ماده شیر زخمی کارها خواهد کرد [مگاباز اشاره‌ای به آندیا می‌کند] بو برده بودم.

یک تلنگر به‌جای درست بس است تا کوه‌ها فرو پاشند.

آندیا

پریزاتیش

[می‌خندد و گرداگرد اردشیر می‌گردد] یک میمون
کوچولو...

[اردشیر با تیغ بازی می‌کند و آرام می‌خواند] افتاد... تو...
دام... پدرم.

اردشیر

پریزاتیش گرداگرد اردشیر می‌گردد، مگاباز سوی
اردشیر خاموش می‌رود.

کینه این زن سرزمین‌های بسیار را به خاک سیاه
خواهد نشاند [آندیا پیش می‌آید]

مگاباز

تیغ بر شاه و کشورش کشیده است [اردشیر بر شتاب
بازی‌اش می‌افزاید، آندیا با انگشت نشانه‌اش می‌گیرد] این
زن / این جادوگر.

آندیا

[ناگاه تیغ سوی مادر می‌کشد که شگفت‌زده‌اش می‌نگرد و
کنار نمی‌رود] وای...

اردشیر

[شگفتار و آرام] اردشیر

پریزاتیش

[پریزاتیش زانو می‌زند و پیراهن می‌درد و فریاد می‌کشد] بز
سینه‌ام را بشکاف [اردشیر پس می‌رود]

[به زمزمه] بکش‌اش [اردشیر پس‌تر می‌رود و سرش را در
دستانش می‌گیرد] بکش‌اش.

آندیا

نه... خدایا نه

اردشیر

ماده پلنگ بدکاره.

پریزاتیش

به خدایان / او... مادر من نیست.

اردشیر

پریزاتیش بازمی‌گردد و می‌نشیند و دوردست را
می‌نگرد.

پریزاتیش

من دیگر مادر هیچ کس نیستم.

هیچ کس [امتداد دامنش را در کف می‌گیرد] تن زخم‌دار
فرزند نام را یک‌به‌یک در دخمه‌شان نهاده‌ام و بس
[راست به اردشیر می‌نگرد] کاش نمی‌زادمت / اردشیر
بدخیم.

اردشیر

آه. [در میانه‌ی گفتار، بازگشت نگهبان نامه‌بر که بر آستانه‌ی
در ایستاده است، مگاباز سویس می‌رود و زمزمه‌وار گفت‌وگو
می‌کنند و نگهبان می‌رود، اردشیر گویی نفسش بالا نمی‌آید]

مگاباز

خبرها پخش شده و آشوب‌هایی پراکنده در ارتش
باختری زیر فرماندهی تان گزارش شده است.

اردشیر

[افتان‌وخیزان تا مادر بر خاک نشسته و سر در گریبان و دامن
در آغوش گرفته] از پشت بر پیشینه دیرین خاندان و
بر کشورت خنجر زدی [به‌نرمی امتداد گیسوان مادر سر
در گریبان را در کف می‌گیرد و خشمگین تیغ می‌کشد اما
نمی‌زند] وای [اندکی می‌نگرد، امتداد گیسوانش را می‌برد و
بر زانو می‌نشیند] پریزاتیش [فراز را می‌نگرد] برابر
خورشید را گرفته‌اند [برمی‌خیزد، چشمانش را می‌بندد و
گویی تن هوا را می‌بساود و بر هوا دست می‌کشد] تا
تاریکی سهمگین به قیر مانستار جهان را بپوشاند و
در کامش فرو برد [پریزاتیش سربلند نمی‌کند]

آندیا

[نرم‌آهنگ] اردشیر [پیش می‌رود] اردشیر خوب چهره.

اردشیر

[فریاد می‌کند] نگهبان... [نگهبانان می‌آیند و پریزاتیش را
می‌برند، اردشیر در گوشه‌ای به زمزمه خودگین، آندیا سوی
مگاباز می‌آید]

آندیا

[به زمزمه] نه او نخواهد کشت.

اردشیر می‌ترسد [آندیا پوشیده خنجری کوچک در می‌آورد] این خنجر زهرآب دیده‌ای است که خطای کوروش را تکرار نخواهد کرد [در کف مگاباز می‌نهد] پریزاتیش را بکش / این زن دیوانه از هیچ کس نخواهد گذشت [مگاباز پس می‌رود] تنها به یک زخم خواهدش کشت / کین سپاه و کیفر نابودگار آرزوهایت را بگیر.

من نمی‌توانم / این گونه و پنهان به‌دست خویش نکشتم / نه [مشت مگاباز را می‌بندد]

مگاباز

سردار، پریزاتیش را بکش / از پس و در کناری تاریکش بزن و خنجر را در دستانش بگذار / من اردشیر را آرام می‌کنم [راست مگاباز را می‌نگرد] آرام‌اش می‌کنم. [مگاباز می‌رود]

آندیا

صحنه‌ی هفتم

پیک یکم می‌آید.

اکنون ارتشی بزرگ از سربازان پارسی و سرزمین‌های پیرامون با سواران و پیادگان تندروی آموخته، با گروهان فیلان کوه پیکر همراه از آتورپاتکان گذشته‌اند و در گذار راه بسیاری از ساتراپ‌ها به آنان پیوسته‌اند و بر نیرویش افزوده‌اند، گزارش‌های پیکان در پی آیند از افزودن نیرو از

پیک یکم

سرزمین‌های کناری و مزدوران وحشی خاوری به ارتش در پیش می‌گویند/ سرورم [سر می‌افکند] دشمن در راه است [اردشیر بی‌نگاه به او چیزی را از برابرش می‌تاراند]

آندیا

پیک دوم

[خشمگین، به پیک] برو [پیک دوم سر می‌رسد]
رسته‌های سوار پیشروی کارآمد و نگاهدار سمت اژه از پیگیری فرمان فرماندهان خود سر باز زده‌اند و در پناه کوه‌های بلند سنگر گرفته‌اند، هشدار سرداران را نادید گرفته و زمان جسسته و پافشاری بر سازش کرده‌اند، سرداران هشدار می‌دهند که اگر اردشیرشاه هر چه زودتر راهی نیابد و فرمان استوار آفند بر گروهان شورشی ندهند، گردابی مردافکن ارتش را در خواهد نوردید [سر می‌افکند]
سرداران گوش به فرمان شاه‌اند.

اردشیر بی‌نگاه به او چیزی را از برابرش می‌تاراند، اردشیر به آندیا می‌نگرد.

اردشیر

[شگفتار] چشمانش را بنگرید.

آبی... آبی.

آندیا

پیک دوم

[خشمگین] خدایا این مرد...
سرورم/ فرماندهان نیازکارشان دستور روشن و پر شتاب شاه است [اردشیرخاموش دور را می‌نگرد] شیخ آشوبی بی‌پایاب بر سر ارتش ایران پرواز می‌کند.
[رو به پیک] زود به سراغ سردار مگاباز برو.

آندیا

- اردشیر [پیش می‌آید و به چشمان آن‌دیا می‌نگرد] درخششت
چشمان جهانی را کور می‌کند.
بس کن.
آن‌دیا
- اردشیر درخشش چشمانی که از آن شرار اراده بیرون
می‌تراود.
از نگهبانان پی‌اش را بگیر.
آن‌دیا
- در میان چادرهای میانی باید باشند/ برو [پیک دوم
بیرون می‌رود]
اراده...
اردشیر
بس کن.
آن‌دیا
- اردشیر [دستانش را چون پروانه می‌گشاید] اکنون چون پرم در
پیچ و تاب تندباد [می‌ایستد]
انگار توان از تنم رفته است.
و دستانم را با بندهای استوار بسته‌اند.
هی، شاهزاده... من با توام
اگرچه آسمان‌ها فرو ریزند.
اردشیر [خواب‌زده] دیدی؟ شنیدی؟
آن‌دیا
- اردشیر رهای‌اش کن / راه درازی را پشت سر گذاشته‌ای
[آرام] شاید زمان من هم به پایان رسیده است [به دور
می‌نگرد] نگاه کن / آرامش سهمگین مرگبار [رسا] آنک
زمان اردشیر به پایان خود رسیده است / بیایید ای
همه دوران نزدیک / و در بند و زنجیرم کنید [رو به
آن‌دیا] واگویه‌اش را شنیدی؟

آندیا

[با شتاب] رهایشان کن / بی‌هیچ نگاه و ترس از همه
بند و بست‌ها بگذر / از همه افسوس‌ها و
کابوس‌هایت [یه زمزمه] همه‌شان پشت سرند / در پس
پیروز مرد مصر و یونان / حتی مادرت [درنگ] شاید...
شاید هم دیگر پریزاتیش جادوگر نیرنگ‌بازی در
میان نباشد تا در دامی دیگرت بیافکند [اردشیر
خاموش، نگاه]

نباشد؟

اردشیر

آندیا

[به گوشه می‌رود] اردشیر گوش کن [گویی به دور گوش
می‌کند] طبل آهنگ جنگیان در پیش جنگ بزرگ را
نمی‌شنوی؟ خون و آتش و دود / هنگامه افتخاری نو
برای شاه بی‌مرز [استوار] دوران پریزاتیش به پایان
رسیده است.

کجاست؟ [سوی آندیا می‌رود] پریزاتیش کجاست؟

اردشیر

آندیا

[بی‌نگاه] اگر همه هم یکپارچه با تو بجنگند می‌توانی
به یونانیان و فنیقی‌ها بپیوندی.

[به فریاد] مادرم کجاست؟

اردشیر

آندیا

سیلاب هراس در کامش فرویت برده است و
می‌گواردت [نزدیک می‌شود، نرم آهنگ] نترس اردشیر /
شاه نمی‌هراسد [کنار شاه سرافکنده می‌ایستد] کار را رها
نکن نترس [با لبخند] تا این‌جا را آمده‌ای [اردشیر ناگاه
و نرم خنجر را با شتاب پی در پی افزون بازی‌کنان پیش
می‌آورد و هوا را می‌شکافد] مادرت سربلند خواهد شد

[اردشیر آندیا را با درنگ می‌نگرد و خنجر در تنش فرو می‌برد] آه... تو... [آندیا فرو می‌افتد]

اردشیر

[دو گام پس می‌رود] وای، وای... کشتم [فریاد می‌زند]
شاه آندیا را کشت [نگهبانی می‌آید و شتابان بیرون می‌رود،
شاه بر فراز] اردشیر بدخیم جهان را در تباهی‌اش
می‌گوارد/ و نیست می‌کند [سوی نگهبان به‌درون آمده
می‌آید و دستانش را نشان می‌دهد] بین... بین.

اردشیر دیوانه‌وار، پزشک شتابان به‌سراغ آندیا می‌رود.

بیایید ای همه رهروان در راه/ و بر تن پیروز مصر و
یونان و سرزمین‌های بسیار گام زنید و لگد مالش
کنید.

آندیا

تو... مرا کشتی. [آندیا دستانش را سوی او دراز می‌کند و
می‌میرد، اردشیر سوی آندیا می‌رود و از فراز پزشک به او
می‌نگرد]

پزشک

سرورم او..

اردشیر

[به فریاد] تنهایمان بگذار.

پزشک بیرون می‌رود، آرام.

آه قوی سپید می‌میرد. [چهار نگهبان در چار گوشه تختی
روان و با شکوه به‌درون می‌آیند، هنوز اردشیر پشتش به آنان
است و باز نمی‌گردد]

نگهبان پنجم

سرورم، نگاهبانان تن خسته در خوناب بانو
پریزاتیش را در گوشه زندان یابیده‌اند/ با خنجرش در
مشت/ سخت و گره کرده و آرام.

اردشیر

سردار مگاباز کجاست؟

نگهبان پنجم

نیافتیمشان / انگار برای نشست با دیگر سرداران به پناهگاه کوهستانی رفته‌اند.

تخت را در میانه می‌نهند و می‌روند.

اردشیر

شاید برای رایزنی رفته یا از ترس گریخته است اما اکنون تفاوتی خواهد کرد؟ دیگر از اردشیر چه مانده است [بازمی‌گردد و مادر را می‌نگرد] خواب می‌بیند / نه؟ خوابی که نیستش بیداری اندر پی [پیکی می‌آید و زانو می‌زند]

پیک

سرورم، بازمانده ارتش دشمن از مرزهای دریایی اژه به سمت یونان می‌گریزند و...

[اردشیر با جنبش دست بازش می‌دارد] اما گزارش‌ها...

[به فریاد] برو بیرون، برو.

اردشیر

[پیک بیرون می‌رود، اردشیر تن‌اندیا را سوی مادرش می‌کشد] می‌بینید، در مرگ هم آرامشی نیست [پریزاتیش را می‌نگرد] هیچ کار خوبی نکردی بانو، این کارزار توست [دیوانه‌وار می‌خندد]

بین / جهان زودازود از آوای طبل آهنگ و چکاچاک شمشیرهای جنگاوران بر خود خواهد لرزید / ایرانیان بر هم بتازند / گرد برخاسته سپاهیان خورشید را بپوشاند / و آتش و دود زمین و آسمان را بهم بدوزد / تا فرشته مرگ فرمان ایست دهد و زمان دور دیگری را بی‌آغازد / [بر فراز می‌رود، خنجرش را بیرون می‌کشد و نگاهش می‌کند] بی‌من بی‌اردشیرشاه [خنجر را در تن فرو می‌برد و بازهم] آه. [فرو می‌افتد و می‌میرد]

صحنه‌ی هشتم

زمانی گذشته است: آوای پیوستار تندباد که انگار دیواره را می‌فشارد و بر در می‌کوبد، مگاباز از پس چند کس دیگر می‌آید و در آستانه می‌ایستد.

مرد یکم

دربغ و درد/ آوخ از چنان شنیدار و چنین دیدار تلخگن [بو می‌کشد] بوی مرگ دیگرانی بزرگ/ و هم ناشایستار و گناه‌بار [در میان مردگان می‌گردد] انگار... [به پیکر بانو آندیا کرنش می‌کند] بانوی درخشان دربار با تن زخم‌خورده پریده‌رنگ [دستانش را بر سنگ و دیواره می‌کشد] انگار خیزآب تباهی فضا را در خود آغشته و با سنگ و خاک و نفس‌های کینه‌داران درهم‌آمیخته [گویی هوا را می‌بساود] و هوا چسبناک شده است.

مرد دوم

خاندان شاهی شایسته بزرگداشتی باشکوه‌اند. یادبودی که هرگز از یادشان نبرد/ نبشته بر سر سنگ شاید اکنون دشمنان هم آگاه شده باشند/ آنان که بردیای مرده را زنده می‌پندارند.

مرد یکم

مگاباز

ما هفت کس از هفت خاندان توانمند پارسی/ پنهان و در میان و با هم در دل ارتش و در نهانه دربار شاهی هخامنش شاید بتوانیم با سازش با سپاه در آیند به این‌جا بهتر...

مرد دوم

با سازش؟ سازش با دروغ دروغگو؟ [به او می‌نگرد]

مگاباز

خب... شاید [بر فراز سر شاه می‌ایستد و چشمانش را می‌بندد] افسوس از تو [زانو می‌زند، نیایشی می‌کند و برمی‌خیزد] نگاه کنید [درنگ] مرگ آهنگی دیرپا بر سریر سلطنتی سپری شده.

مرد دوم

باید شتاب کرد، هم‌پا شد و از نو برخاست یا با جنگ یا با سازش و خزیده از درون و بر پایه پیمان و سوگندان استوار و ناگسستنی بینابین ما هفت تن [مگاباز پیش می‌آید و مشتش را گره می‌کند]

مگاباز

تا دشت‌های پهناور و کوهستان‌های سرد اروپای ناشناخته تنها یک گام نیاز بود/ یک گام و بس. آینده در پیش است.

مرد دوم

[به دور می‌نگرد]

مرد یکم

ارتشی بزرگ زودازود از پس آن کوه‌های بلند برمی‌آید.

و پیکان اندر پی برآوردهای ما را تازه خواهند کرد/ سنجیداری نو در پی است در روزگار نو.

مرد دوم

باید دید و سنجید.

آری... شاید/ باید دید/ برویم و آماده شویم [می‌روند، پرده فرو می‌افتد]

مگاباز

با من تماس بگیرید
برای چاپ/اجرا/اجازه انتشار
رضا طاهری بشار
Reza.taheri.basharr@gmail.com
mobile:098-09128924369
Call me for Permit/Play/Publish

تراژدی بردیا

چهره‌های نمایش

بردیا	فرزند بزرگ خانواده بهارمست.
مینا	فرزند دوم خانواده بهارمست.
پاشا	کوچک‌ترین فرزند خانواده بهارمست.
مادر	مادر خانواده.
پدر	پدر خانواده.
مروست	نزول‌خور و آشنای قدیمی خانواده.
فرن	نامزد بردیا.

خدمتکار، همراهان و کسان دیگری که گاه می‌آیند و می‌روند.

صحنه‌ی یکم

خانه‌ی باغی در تهران، اتاقی با نگاره‌های کهن و قاب عکس‌های خاتم کار بر در و دیوار آویخته، با میز و مجسمه‌هایش و دو صندلی بر کناره و دو پنجره رو به حیاطی ناپدید و دو در در دو سوی آن که یکی به حیاط و دیگری به اتاق در بسته کنار که گاه به کار نمایش خواهد آمد، باز می‌شود.

اندکی سکوت بی‌هیچ‌کس، مروست از در پشت می‌آید، کمی درنگ، چرخ‌می‌زند، روی صندلی چرمی قدیمی می‌نشیند و نرم‌انرم بر مجسمه‌ای که از روی میز برداشته است دست می‌کشد و باز بر می‌خیزد و بر نگاره کهن آویخته بر کناره با حسرت می‌نگرد و در گوشه کنارش کند و کاو می‌کند.

مروست

[زیر لب] بس است، بس [خدمتکار پشت پنجره رو به اتاق می‌آید و نیم‌نگاهی می‌کند و می‌رود، سپس پاشا می‌آید و بر چارچوب در می‌ایستد، مروست هنوز محو و چرخ‌زنان که ناگه پس می‌رود و گوشه می‌گیرد]

پاشا
مروست
باز چی؟
خاکسارم آقا پاشا، فقط خواستم سری به جناب
بهارمست بزنم و همین [می‌خندد و دستانش را
می‌گشاید] همین و بس.

مینا
مروست
[از کنار پاشا می‌گذرد و پشت به مروست نگاره را می‌نگرد]
باز چی؟
[با شیفتگی مجسمه را بالا برده و در نورش می‌نگرد] هیچ.
[مجسمه به دست سوی در می‌رود] هیچ.

پاشا
مروست
خبر تهدیدهایت به گوشم رسیده است [از پشت
مجسمه را می‌گیرد] دیگر هیچ کدام از این‌ها فروشی
نیست، نه گرو، نه وثیقه [رسا] نه.
[سر می‌افکند] ارادت مخلصانه دارم آقا پاشا، هرچی
امر بفرمایید.

مینا
پاشا
[شرمگین بر کناره نگاره می‌زند] برای این...
[خشمگین سویس می‌رود] مینا.
[خواهر از ترس کنارتر می‌رود] دیگر چیزی برای فروش
و گرو نیست.

مروست
[کنارش می‌رود و گردش می‌گردد، طمع کارانه و به آرامی]
اصلاً نیازی به این حرف‌ها نیست، به شخصه ارادت
ویژه‌ای به خاندان کهنسال و خوشنام شما دارم،
سال‌هاست که در خدمت این خانواده توانمندم،
متوجه‌اید که، خودتان که شاهدید، سال‌هاست.
سرش را نزدیک‌تر می‌آورد.

- دست کم هزینه‌ی سفر یک‌ماهه کامل و با مخلفات
اروپای شما با من [دسته‌چکی درمی‌آورد] بنویسم؟
[مردد] تهدید کردی که چک‌هایم را به اجرا
می‌گذاری. **پاشا**
- دروغ است، فقط دروغ [کرنش می‌کند] من که همیشه
با بهارمست‌ها کنار آمده‌ام [زمزمه‌وار] یک پیشنهاد
جدید هم هست که به شما قول می‌دهم اگر
حمایت‌اش کنید... [دسته‌چک را تکان می‌دهد]
[کنار پنجره بیرون را می‌نگرد] تو و چند نفر مثل تو
همه‌چیز را اندک‌اندک بردند، آن همه ملک و زمین
ارث سالیان ذره‌ذره آب شد و رفت که رفت [به
آرامی] سال‌هاست. **مروست**
- [سر می‌افگند، با لحنی ترسناک و قاطعانه] بنویسم [درنگ]
جناب پاشا.
[باز کنار نگاره می‌رود و نرم بر آن دست می‌کشد] برای...
برای گرو این تابلو رنگ و روغن قدیمی [امضا را
به‌سختی می‌خواند] کار کمال‌الملک چقدر؟ **مینا**
- [مردد و خشمگین] چیزی از خانه بیرون نمی‌رود
[مروست دسته‌چک را می‌بندد و برمی‌خیزد، مجسمه را از
روی میز برمی‌دارد و سوی در می‌رود]
پاشا. **پاشا**
- آن را کجا می‌بری؟ [کشاکشی برای مجسمه ولی مروست
پیروزتر است، بردیا از پشت پنجره‌شان می‌نگرد] **پاشا**

مروست

[خشمگین] دیگر پول نمی خواهید؟ [رو به پاشا] هنوز مختصر نه چندان اندکی بدهی از بدهکاری پیشین و شخصی جنابعالی، جدا از بدهکاری کهن و بسیار پدر ارجمندتان مانده است [قاطع سوی مینا می‌گردد] و همسرتلاشگر بزرگوار سرکار خانم هم که هنوز مانده‌ی قبلی را با سود مربوط تسویه نفرموده‌اند [پاشا مجسمه را رها می‌کند] بنویسم؟ [پاشا با مشت‌های گره کرده سویس می‌رود و ناگه مستأصل می‌ایستد، بردیا می‌آید]

بردیا

باز از مروست پول قرض کردید؟

مروست

[دسته‌چک را می‌بندد، برمی‌خیزد و کمی پس می‌رود] چیزی نیست که، رقمی نیست آقا بردیا، سر جمعش را هم حساب کنید مبلغی نمی‌شود.

پاشا

[بی‌توجه به بردیا شیشه‌ی نوشیدنی را از گوشه‌ی بیرون آورده است، می‌ریزد و می‌نوشد و بر صندلی می‌نشیند] این نزول خور پدرسگ را باید کشت [بردیا دستش را به نشانه‌ی خاموشی پاشا بلند می‌کند]

بردیا

[آرام به مینا می‌نگرد] شوهرت باز به حساب خانواده ما از این پول گرفته است؟

مینا

آخر برای سرمایه‌گذاری در کار جدیدش...

مروست

[خاکسارانه پیش می‌آید] قابل دار نیست آقا، اصلاً مبلغی نیست، الان هم که دستشان خالی است، همه را به حساب اعتبار جناب بهارمست بزرگ می‌گذارم تا هر وقت که داشته باشند.

بردیا [آرام و نرم و انگار در رؤیا] می‌خواهی این خانه قدیمی را هم بالا بکشی؟

مروست [راست در چشمان بردیا می‌نگرد] تا هر وقت که داشته باشی [پشت به بردیا، مجسمه را رو به نور می‌گیرد و اندکی می‌نگرد و بر میزش می‌نهد و سمت در می‌رود] با پدرت دوست سالیانیم، ایشان حسن نیت مرا درک می‌کنند.

بردیا می‌خواهی این خانه قدیمی را هم بالا بکشی؟
پاشا [نوشیدنی می‌نوشد] او را باید کشت.

مروست [لبخندزنان سر می‌گرداند] با احترام خدمتتان عرض کنم که حتی اگر روزی به هر روشی نباشم، باز برگه طلب‌های ناچیز من در دست همکارانم سوخت نخواهند شد.

مینا [با محبت تمام دستان بردیا را می‌گیرد] بردیا.

مروست [به زمزمه] اگر نیاز به پول بیشتر و بیشتر برای بیمار ارجمندتان داشتید، شاید مثلاً برای هزینه‌ی بستری طولانی‌مدت در یک بیمارستان معتبر خارجی، البته من در خدمت‌ام. [می‌رود]

مینا [شتاب‌زده با شوهرش تماس می‌گیرد] سلام، بله [عصبی] بله، از سر رسید چک تو چیزی نگفت، فعلاً که رفت [رسا] رفت. [تلفن را قطع می‌کند]

صحنه تاریک و تاریک‌تر و سپس اندک‌اندک روشن می‌شود.

[تنها ایستاده در میان، سپس زنگ تلفن و آوای در فضا منتشر]
تا کی زنگ و تماس و نامه، هشت ماه گذشت فرن/
هشت ماه رنج/ هشت ماه سخت، خیلی سخت.
باید تصمیم بگیری.

بردیا

دلَم عجیب گرفته است، درک می‌کنی؟ بریدم، پاهایم
پیش نمی‌روند و در مطلق هشیاری دست و پا می‌زنم
حرف، حرف... حرف‌های همیشه.
نمی‌توانم رهایشان کنم.

فرن

بردیا

[سرد] از نامزد ابدی بودن خسته‌ام/ خسته‌تر از تمامی
خستگان جهان/ از سرگردانی همیشگی/ از انتظار/ از
رؤیای آرامشی که نیست [پیشان می‌خندد] مشکلاتی
بی‌پایان که هرگز به آخر نمی‌رسند [درنگ] هرگز.

فرن

بردیا

فرن

قبلاً دست‌کم می‌دانستم که تهرانی و نزدیکی، که
هستی بر همین کناره‌ها اما حالا...
زودتر تصمیمت را بگیر

بردیا

فرن

بوق پیوسته قطعی تلفن.

تصمیم؟ [نرمانم] گاه‌گاه پای نامه‌ها و تلفن‌ها را
می‌برم.

بردیا

اما کمی بعد — نیمه‌شب — عرق بر تن نشسته از
خواب می‌پرَم و تا بامداد، تا زمانی که به سر کارم
بروم، در حیاط درندشت و در دل شاخه و برگ
درهم تنیده راه می‌روم و پریشانم، هی راه می‌روم و
می‌چرخم و می‌روم اما آخر قطعشان می‌کنم و تا ابد
خاموش می‌نشینم، تنها در خیال.

بردیا سوی میز می‌رود و می‌نوشد، نیمه سرخوش و لرزان و غرقابه خیال کنار پنجره می‌رود، مینا می‌آید.

بردیا [بر کناره میز می‌زند] داداش.

مینا

[انگشتش را ماشه می‌کند و کنار شقیقه‌اش می‌گذارد] تق [بلند می‌خندد] تق [ناگهان آرام] هیچ [بر صندلی راحتی دراز می‌کشد]

بردیا

خبری نیست؟ تغییری نکردی؟

مینا

نه [سر را رها می‌کند] انگار چنگ زدن باد [سرش را برمی‌گرداند] ازش خالی خالی‌ام، منتشر در فضای بیکران [دست‌ها را مشت می‌کند] سنگدل.

بردیا

[می‌نشیند] باز همان کابوس‌ها؟

مینا

بیشتر [با خنده] خیلی بیشتر، دست و پا زدن‌های بی‌نتیجه در دریای پر آشوب همواره در گرداب‌های بی‌پایان... [عصبی می‌خندد] ذهن [تند برمی‌خیزد] باید بروم.

بردیا

[دستش را می‌گیرد] خب... شرایط ما چند وقتی هست که خیلی سخت شده است ولی...

مینا

شرایط ما خیلی وقت است که خیلی سخت است [آرام می‌گیرد و دستان را می‌گشاید و چشمانش را می‌بندد] کابوس‌ها رهایم نمی‌کنند چشم‌هایم رهایم نمی‌کنند [انگشتانش را ماشه می‌کند و کنار شقیقه می‌گیرد و انگار شلیک می‌کند] آه، چشم‌هایم.

بردیا

مینا می‌رود.

صحنه‌ی دوم

مادر قاب‌های خاتم را یک‌به‌یک گردگیری می‌کند، خدمتکار می‌آید.

[سرد و بی‌اعتنا] باز آقا حالشان خراب شده است [درنگ] خانم، کارفرمای جدیدم از من خواسته که هرچه زودتر با رضایت‌نامه... حالا نه.

خدمتکار

مادر

خدمتکار

مادر

[انگار در خیال و با آرامش قاب خاتم کوچکی را پیش چشمانش می‌آورد و گردگیری می‌کند] شاید فردا، یک روز بهتر، یک وقت دیگر [مادر سمت در می‌رود که بردیا می‌آید و کنارش می‌کشد]

دست‌دست نکن، باید زودتر کاری کرد.

بردیا

الان فشار برایش مثل سم است.

مادر

[مروست را همراه پاشا در گذار می‌بیند] وضعیتمان خوب نیست مادر.

بردیا

[استوار و انگار با خود] درکش کن، پدرت هم می‌خواهد کاری کند و خواهد کرد.

مادر

[درنگ] سال‌هاست که می‌خواهد.

می‌روند.

صحنه‌ی سوم

اتاق کنار.

- پزشک** [نبض بیمار در کف] نسخه‌های قبلی را تجدید کردم
[برمی‌خیزد] با یکی دو تغییر کوچک.
تازه... [سرفه‌ی سخت] تازه...
- پدر**
- پزشک** [کنار بردیا می‌آید و آرام سرش را پیش می‌آورد] اصلاً
هیجان زده‌اش نکنید
[با خود] نباید به او فشار بیاوریم، نباید.
[دست بر شانه‌ی بردیا می‌نهد]
آرامش، دوستان عزیز.
- پدر** نسخه‌ی آخرت انگار جواب داده است، درد سینه‌ام
کمتر شده است و لرزش دست‌هایم افتاده‌اند [سرفه]
بین [رو به مادر دستانش را بالا می‌آورد] بین.
[می‌خندد] چیزی نیست / دیگر هیچ.
- مینا** [پیش می‌آید] البته [با محبتی راستین کنارش می‌نشیند و
دستانش را می‌گیرد] خدا را شکر.
چون کوه استوار.
- پدر**
- پزشک** [نیم‌کرنشی می‌کند] جناب بهارمست [می‌رود]
[می‌خندد، با هیچ‌کس] تازه دیگر وقتش است که
سرمایه‌گذاری سنگین سال پیش من در اکتشاف
معدن گل کند و سیلاب پول همه‌ی خانواده را با
خود ببرد.

- مینا [کف دست پدر را آرام می‌بوسد] شوهرم بازگیر افتاده است [به زمزمه] فقط اگر آن مبلغی که ماه پیش قولش را داده بودید...
- پدر [انگار با خود] سیلاب بی‌پایان.
- پاشا [کنار پنجره] جناب بهارمست دست و بال من هم عجیب خالی است.
- مینا همه بدهی‌های قبلی را هم یکجا بازخواهد گرداند
- پاشا [کنار پدر می‌آید] قرض گرفتم و باید برش گردانم
- پدر [ناگاه بی‌خود و ذوق‌زده] یک طرح جدید به من پیشنهاد شده که... [با صدای بلند] وای، شاهکار است.
- مادر بهارمست.
- بردیا پدر.
- پدر [به زنش می‌نگرد] این یکی دیگر رودست ندارد، حتی اجداد اشرافی‌ام هم هیچ‌وقت نزدیک کاری به این عظمت نشده بودند.
- بردیا [خشمگین] پدر.
- پدر هکتارها هکتار زمین. [مادر می‌رود، پدر بر تخت می‌نشیند و با انگشت سمتی را نشانه می‌رود] پسر عموهای قدرتمند مغرور درخششت را خواهند دید و به افتخارت کف خواهند زد.
- بردیا سال‌هاست که با آن‌ها رفت‌وآمدی نداریم.
- پدر [با خود] درخششت چشم‌هایشان را خیره خواهد کرد [رسا] همه چشم‌ها را [انگار و رای بردیا را می‌نگرد] این

طرح شاهکار است بردیا، همیشه گفتم فقط خاک است که آدم را از زمین بلند می‌کند.

پدر بس کن.

بردیا

[شتاب‌زده] نصف آن مبلغ هم بود، بود، دست‌کم بعضی از چک‌هایی که دست این و آن دارد را می‌پردازد.

مینا

هکتارها زمین بایر که جاده جدید خروجی شهر از آن عبور خواهد کرد [سرفه‌ی سخت] زود، خیلی زود [صدای مروست از پس].

پدر

عالی است [از گوشه بیرون می‌آید و کرنشی می‌کند] جناب بهارمست، من همیشه در خدمت شما هستم، به‌ویژه اگر برای همچین طرح بزرگ و آینده‌داری که...

مروست

تو... [خشمگین به‌سویش می‌رود]

بردیا

[بی‌اعتنا] بازده شگفت‌انگیزی خواهد داشت.

مروست

بردیا جانشینم خواهد شد.

پدر

همیشه بردیا.

پاشا

[رو به مروست] می‌دانی که مدرکش را با بهترین نمره گذرانده است.

پدر

[نرم می‌خندد] سال‌ها پیش.

مروست

یک بهارمست آینده‌دار.

پدر

[می‌نوشد] با آینده‌ای رو به زوال.

پاشا

بردیا [آرام دست پدر را در دستش می‌گیرد] چیزی برای سرمایه‌گذاری نمانده است که مدت‌ها پیش گرو نرفته باشد.

پدر [بهت‌زده] مالک شرکت‌های بزرگ خواهی شد [دستانش را انگار در برابر جمعی می‌گشاید] اینک این است پسر عزیز من.

بردیا [سرد] دیگر چیزی برای سرمایه‌گذاری دوباره و دوباره نداری.

پدر فرن هم باز خواهد گشت.
پاشا [خندان] آن دختر فرار کرد چون فهمیده بود که عاقبت در این خانه دیوانه خواهد شد.

پدر [بردیا کناری می‌رود] با افتخار و شکوه [پدر با انگشت مروست را کنار خود می‌خواند و در گوشی با هم صحبت می‌کنند].

بردیا [پریشان رو به مینا] چه می‌گویند؟ [مینا کنار پنجره می‌رود، بردیا رو به پاشا] در گوشش چه می‌گوید؟ [پاشا رویش را می‌گرداند، به فریاد] پدر.

مروست [سوی او بازمی‌گردد و می‌خندد] هیچ... هیچ حرف خاصی نیست [باز می‌زمزند]

بردیا [خشمگین] می‌خواهم زمزمه‌هایتان را بشنوم [بیشتر می‌آید که مروست پس می‌رود] ما هم باید بشنویم [مروست بیرون می‌رود و پس پنجره می‌ایستد و درون اتاق را می‌نگرد]

پدر اتفاقاتی بزرگ در پیش است [دور را می‌نگرد] حسابش را بکن.

بردیا باز آغاز یک طرح جدید با بهره و اصل کمرشکن ابدی؟

پدر اگر قدمی برنداریم، نابود خواهیم شد.

بردیا [گام‌زنان] چند سال است که بهارمست‌ها کم و کسر و شکست‌های مالی‌شان را با نزول بیشتر و کابوس طرح‌های رو به زوال جدیدتر پنهان می‌کنند؟ بهره تا مغز استخوانمان را جویده است و انگار در رگ‌هایمان جاری است [درنگ] سودهای همیشه بر اصل‌های بی‌پایان که هرگز کم نشدند و همه‌چیز را آرام‌آرام در خود بلعیدند و حل کردند و رفت که رفت [کف دستش را فوت می‌کند] سال‌به‌سال و حالا دیگر هیچ. [کنار پدر می‌رود]

پدر [در چشمان بردیا می‌نگرد] همیشه راهی هست، دست‌کم مروست در این همه سال هرگز تنهایمان نگذاشته است [چکی را نشان می‌دهد] این برای قدم اول این طرح.

بردیا [دیوانه‌وار می‌خندد] چشم‌هایت را باز کن، او ذره‌ذره ما را می‌جوید.

پدر [شانه‌های بردیا را در دستانش می‌گیرد] هنوز زنده‌ایم

بردیا [کنارش زانو می‌زند] هر چه زودتر این خانه باغ بزرگ را از گروهی زمان‌دار و بیع به شرطش در بیاور و

تراژدی بردیا | ۱۰۳

بفروش و دریای بدهی‌هایت را تسویه کن، شاید
هنوز چیزی برایمان باقی بماند.

[با خود] حسابش را بکن.

پدر

نزول خورهای بی پدر و مادر عمری است که
خونمان را در شیشه کرده‌اند.

بردیا

دست کم او هرگز ما را تنها نمی‌گذارد / مروست و
پدرش از کودکی کنار ما بوده‌اند [پاشا می‌خندد و
می‌نوشد]

پدر

گوش کن.

بردیا

هنوز زنده‌ایم.

پدر

[فریاد] به صدای همه‌ی این سال‌ها گوش کن.

بردیا

یک حرکت درست و همین، همه از دست رفته‌ها را
برمی‌گردانم، کافی است طاس یک بار، فقط یک بار
خوب بنشین [مشت بر کف می‌کوبد، سرفه‌ی شدید]
خواهی دید.

پدر

[بردیا را کنار می‌کشد و کنار پدر می‌رود] فقط اگر نصف
آن مبلغ باشد هم...

مینا

گاهی هر چه بیشتر دست و پا بزنی، تنها بیشتر فرو
می‌روی [کنار پنجره می‌رود و مروست را می‌نگرد] به
صدای جهان گوش کن [سرفه‌ی پیوسته پدر]

بردیا

[کتابی را از روی میز برمی‌دارد و ورق می‌زند] شاید
سهمش را می‌خواهد.

پاشا

بس کنید.

مینا

[سربه‌زیر] بردیا از خودش می‌ترسد.

پاشا

- پدر** هر چه در این سال‌ها به‌جای ما پرداخت کردی حساب می‌کنم و یکجا برایت چک می‌کشم [سرفه] هر چقدر که باشد.
- بردیا** آورده‌های من حتی کفاف بازپرداخت سود انباشته سالیان را نداده است و نمی‌دهد، این بار نزول تیشه بر ریشه بهارمست‌ها گذارده است و خطر سهمگین مهیب بیخ گوشمان پرواز می‌کند [سرش را در دستانش می‌گیرد] حرف من این است.
- پاشا** [در چشمان بردیا می‌نگرد] سهمش را می‌خواهد [رو به مینا می‌خندد] این همه دست و پا زدنش برای کیست؟ برای ما؟
- مینا** [با محبت سویش می‌رود] چیزی نگو.
- پاشا** پسر عزیزت از خودش می‌ترسد.
- پدر** همه‌ی پرداخت‌هایت را یکجا برمی‌گردانم.
- بردیا** [مبهوت] چند سال است که این داستان بی‌تمام ادامه دارد؟ [آرام] این راه مستقیم به خود جهنم است. بردیا.
- مینا** می‌فهمی پدر، مستقیم به جهنم.
- پدر** [فریاد] مروست [نفس نفس می‌زند] تا ریال آخری را که آورده برایش حساب کن [فریاد] مروست.
- مروست** [می‌آید] همیشه در خدمت‌ام جناب بهارمست.
- بردیا** [پشت به مروست و زمزمه‌وار] این کارها را با ما نکن، به‌هرحال سال‌هاست که با ما می‌ی.

مروست

[خندان] این شغل من است، فقط شغل و همین
دسته‌چکش را درمی‌آورد] چقدر؟ [بردیا انگار خشکیده
است، مروست رو به بردیا و نرم بر میز می‌کوبد] چقدر
جناب بردیا؟

بردیا

[کنار پدر زانو می‌زند و دستانش را در دست می‌گیرد و
می‌بوسد، آرام] وای... وای، پدر [گامی به‌سوی مروست
برمی‌دارد ولی برمی‌گردد و شتابان بیرون می‌رود] بس است،
خدایا بس است.

صحنه‌ی چهارم

خدمتکار نگاره‌ها را گردگیری می‌کند، مادر ترانه‌ای
کودکانه بر لب، زمزمان و خودگین می‌آید و به نرمی
بر قاب‌ها دست می‌کشد ولی خدمتکار سرش را بر
نمی‌گرداند.

مینا

[می‌آید] جناب بردیا کجاست؟

خدمتکار کرنشی می‌کند.

صدایشان کن. [خدمتکار می‌رود]

بردیا

[با همراهی در پی می‌آید] طلبکاران کوچک و متوسط
می‌بایست دست‌کم ترتیب زمانی بازپرداخت اقساط
ماه‌های آینده را بشکنند و به واخواست نکشانند، اگر
قصد زنده کردن پول‌هایش را دارند [کاغذهایی را از

روی میز برمی‌دارد و مرتب می‌کند و به‌همراه می‌دهد] روی این قضیه تأکید کن.

مادر تو از او بخواه [مادر هنوز بر همان روال] تو به او بگو.

مادریا [در جست‌وجوی رسید، کاغذها را کنار می‌نهد و کتوهارا می‌گشاید] این را هم در جمع رسیده‌ها لحاظ کن [همراه می‌رود، بردیا بی‌آن‌که سر بگرداند] مینا دست و بال من هم خالی است [کاغذها را بالا می‌آورد و بر میز رها می‌کند]

مادریا [آرام] کمکشان کن.

مادریا به این حجم واخواست‌های در پیش نگاه کن [دستانش را می‌گشاید] با خرج هزینه‌های جاری این خانه.

مادریا [در چشمانش می‌نگرد] کمکشان کن.

مادریا شوهرت تا کی به ریخت‌وپاش‌های ابدی از جیب خاندان همسرش ادامه خواهد داد؟
مادریا بردیا جان.

مادریا ولی در دل این گرداب کشنده بی‌پایان چه تفاوتی می‌کند که کجا را درز بگیریم و ببندیم [لبخند می‌زند] باشد.

مادریا [می‌خواهد برود ولی بازمی‌گردد] این قدر هم به پدر فشار نیاور [بردیا پریشا] سخت بیمار است.

مادریا کسی شرایط بحرانی جاودانی ما را درک نمی‌کند؟ حتی همین خانه را هم از کفتان بیرون خواهند کشید

- مادر** این قدر به پدرت فشار نیاور.
- [به زمزمه] فقط کار درست را انجام بده [مادر می‌رود و سپس مینا]
- بردیا** [با خود] کار درست [در میان، تمرکز نور در میان صحنه تاریک، فرن شتابزده و پریشا کاغذهایی را از گوشه و کنار اتاق برمی‌دارد]
- بردیا** [درنگ] واقعاً قصد رفتن کردی؟
- فرن** [همان‌طور که کاغذها را مرتب می‌کند] بله [ناگاه انگار دستانش در هوا از حرکت ایستاده‌اند] بله [با خنده] چه شده است؟
- بردیا** [بریده] برای همیشه؟
- فرن** [گرد خود چرخ می‌زند] برای ابد [کاغذها از چنگ بردیا بر زمین می‌ریزند، فرن پیش می‌آید و باقی‌مانده‌ی کاغذها را از دستش می‌گیرد] وقت تمام است.
- بردیا** [بردیا انگار نفسش در نمی‌آید] پس من چی...
- فرن** [نزدیک می‌شود و در چشمانش می‌خندد] تو... [چشمانش ترسناک می‌شود] هیچ، دیگر هیچ [صحنه اندک‌اندک تاریک و سپس روشن می‌شود، بردیا کلید در دست کشوی میز را می‌گشاید و نگاهی درش می‌افکند و می‌بندد و بازش می‌گشاید، هفت تیر قدیمی کوچکی را بیرون می‌آورد و با تکه پارچه‌ای تمیزش می‌کند و پیش چشمانش می‌آورد و خیره‌اش می‌نگرد]
- بردیا** برای چه این قدر دست و پا می‌زنم؟ [مینا می‌آید، بردیا هفت تیر را در کشو می‌گذارد و درش را می‌بندد]
- مینا** [کنار پنجره می‌ایستد] فرن برمی‌گردد.

بردیا

[خودگین برمی‌خیزد] واقعاً می‌خواهیم ته چیزها چه باشد؟ در اعماق پلیدی‌های ذهن.

مینا

خیلی چیزها را به خاطر ما از دست داده‌ای، شاید باید با او می‌رفتی و بهارمست‌های درگیر را در فضای خالی بیکران رها می‌کردی [دستان بردیا را در دستش می‌گیرد]

چون برگی در کف باد

بردیا می‌رود.

صحنه‌ی پنجم

زنگ تلفن.

بردیا

اجازه بده آقای وکیل [رسیدها را یک‌به‌یک بالا آورده و می‌نگرد] چند تایی که برایت خواندم، بخشی از سررسیدهای سود و بهره دو تا سه ماه آینده است که باید بپردازیم به علاوه... [با تکانی عصبی کاغذها را بر زمین می‌پاشد] چند تا چک و سفته.

وکیل

[صدایی سرد در فضا منتشر] سر جمع که حساب می‌کنم، از مانده زمین‌های شهرستان و ملک و املاک پراکنده در گرو چیز زیادی دست شما را نخواهد گرفت و در دریای بدهی‌های وخواستی سالیان حل خواهند شد به جز خانه‌باغ اکنون ارزشمندی که در آن ساکن‌اید که اگر زود برای فروشش اقدام کنید، مانده‌بدهی‌های مرتبط با خود را خواهد شست و

شاید جاپایی برای نفس گرفتن و پرش و بازیابی دوباره‌تان باشد، جناب بردیا این بار چندم است که هشدار می‌دهم، زودتر خانه را از گرو زمان دار بیع به شرط مروست درآورید و گرنه سر وقت سررسید چک‌های بلند مدت پدرتان یکجا و قانونی بالایش خواهد کشید و بعد... [درنگ] مروست رحم نخواهد کرد [درنگ] حال جسمی پدرتان چگونه است؟

[نرم] خوب.

بردیا

[با تأکید] وضعیت جسمی پدرتان دقیقاً چگونه است؟
حتماً خوب... چون کوه استوار [مشت بر کف می‌کوبد]
او پدر من است.

وکیل

بردیا

اگر پیش از آنکه ناگهان اتفاق..

وکیل

[انگار چیزی را شتابان از پیش چشمانش دور می‌کند] نه.

بردیا

اگر پیش از آن که ناگهان اتفاق ناگواری برایشان بیفتد
اقدامی نکنند...

وکیل

[خشمگین] درباره‌اش صحبت نکن، نمی‌توانم در این
حال به او فشار بیاورم.

بردیا

زمان زیادی برای حرکت درست ندارید.

وکیل

نمی‌خواهم بشنوم.

بردیا

باید به او فشار بیاورید و هر چه بیشتر هم، این گام
ناگزیر برای حفظ حداقل‌های خاندان کهن شماست.
[تأکید] و سهم‌الارث و حق خود شما.

وکیل

[با خود] پدری چون کوه استوار.

بردیا

وکیل باید کاری کرد، این حق شماست [درنگ] مگر همه‌ی این سال‌ها در پی آن نبوده‌اید؟

بردیا اما من هیچ‌وقت به‌خاطر خودم... [بوق قطع تلفن] اما این همه سال من... [وزند باد، اندکی سکوت و سپس نرمانرم آوای فرن در فضا «بردیا»]

بردیا آشوب ذهن در چنگالم گرفته است و رهایم نمی‌کند [تندآند انگار چیزی را از پیش چشمانش کنار می‌زند، دستانش را اندکی بالا می‌آورد] دستان آلوده آیا؟ ذهن آلوده؟ [پریشا] هیچ‌کس باورم نمی‌کند [می‌خندد] بردیا از خودش می‌ترسد، از خودش [مات] دیگر به چه چیز امید می‌توان داشت؟ به چه کس؟ [آوای وزند بادها] نفرین بر این وزند تندباد تا ابد [به فریاد] نفرین... نفرین بر من که که‌ام اینک جز درنده‌ای که ناب را تباه می‌کند/ در پی چه‌ام در این ژرفا، بی‌هیچ استوار سخت [مات] راست است آیا؟ بردیا از خودش می‌ترسد؟ [به‌سختی گام برمی‌دارد] سنگ به پایم بسته‌اند انگار و گام‌هایم پیش نمی‌روند/ بردیا به‌دنبال چیست؟ چه کسی می‌داند؟ [در میان] پس روز داوری کی فرا می‌رسد؟ هنگامه‌ی آرامش/ روزگار راستی تمام [دستانش را می‌گشاید] اینک این است بردیا/ بردیای دروغین/ بردیای در شک/ ایستاده بر سر سنگ [فریاد] بردیا در پی چیست؟ چیست؟ [به زانو می‌افتد و می‌گرید] اینک پسر گمراه، بره گمشده

خداوند [فریادزنان برمی‌خیزد] ای پدر ما که در آسمانی
[گریان چرخاچرخ می‌زند] ای پدر ما که در آسمانی.

چرخ‌زنان بر زمین می‌افتد و صحنه اندک‌اندک تاریک
و تاریک‌تر می‌شود، اتفاقی تاریک با تمرکز نور شدید
تک چراغی آویخته بر بردیای پشت میز نشسته، دو
نگهبان سیاه‌پوش در دو سویش و بازجویی سیاه‌پوش
ایستاده در میان.

[نرم روی میز می‌زند] راست است؟	بازجو
چی؟	بردیا
راست است؟	بازجو
[درمانده]چی؟	بردیا
[پیش می‌آید و چراغ را مستقیم بر چشمان بردیا می‌تاباند]	بازجو
راست است؟	
چی آخر؟	بردیا
راست است؟	بازجو
این یک کابوس است [می‌کوشد خود را از چنگال نگهبانان برهاند] ما کجاییم؟	بردیا
راست است؟	بازجو
بله، بله، نه [سرش را در دستانش می‌گیرد] نمی‌دانم	بردیا
[چرخ می‌زند و روی میز می‌نشیند] راست است؟	بازجو
[چشمان بردیا را به‌زور گشوده و رو به نور نگاه داشته‌اند] همه‌ی آن‌چه که می‌گویند، دلیل همه‌ی حمله‌ها و تلاش‌هایت، علت جدایی از نامزد و ماندنت؟ دلیل	

- راستین دست و پا زدن‌هایت؟ انتهای خواب و خیال‌هایت؟
- بردیا واقعاً که می‌داند.
- بازجو ذهنت می‌داند.
- بردیا نمی‌دانم.
- بازجو تو [استوار] می‌دانی [درنگ] برای بازمانده‌اش حاضری تا کجا پیش بروی؟
- بردیا نمی‌دانم [بازجو به نگهبانان اشاره می‌کند که پیش آیند، بردیا شتاب‌زده] درک نمی‌کنی؟ باید از سقوط فرار کنیم، نمی‌توان تحمل کرد، هیچ‌کدام نمی‌توانیم حاضری تا کجا پیش بروی؟
- بازجو می‌خواهمشان و نمی‌خواهم، تا مغز استخوانم می‌خواهدشان و می‌گریزد.
- بازجو [آرام] تا کجا؟
- بردیا می‌خواهی روانم را پاره‌پاره کنم و با تیغ درهمش بشکافم و پاسخت را بدهم؟ [سرش را در میان دستان می‌گیرد] به خدا نمی‌دانم که به‌راستی چه می‌خواهم [بهت‌زده] چه کسی می‌داند، شاید فشار سالیان خردم کرده است یا در گرداب‌های مهیب ذهن سقوط کرده‌ام که همه قبل و بعد این روزهای طولانی را، هر سخت استواری را در خود به لجن کشیده‌ام و می‌کشم تا جلوی ضربه‌ی نهایی را بگیرم، تا خودم را نجات بدهم؟ [دیوانه‌وار می‌خندد] خودم را... بردیا را/ افتخار و شکوه بهارمست‌ها را [ترسان و شتاب‌زده] ما

نباید به زیر صفر سقوط کنیم / بی هیچ چیز، بی دست
مایه کارآمد [با فریاد] نباید [برمی خیزد و دستانش را
می گشاید و کرنش می کند] این است بردیا [اندکی درنگ،
جویده جویده] مجبورش می کنم که این کار را بکند
[بریده می خندد] مجبورش می کنم [بازجو به نگهبانان
اشاره می کند که ببرندش، بردیا آرام] با همه‌ی این‌ها حس
می کنم... واقعاً حس می کنم که همه‌ی این‌ها به خاطر
علاقه‌ی من به آن‌ها است، من به آن‌ها علاقه دارم،
می فهمی؟

نه نیستی.

[خشمگین] هستم... هستم.

نه [راست در چشمانش می نگرد] نیستی، تو فقط بازی
می کنی.

بازجو

بردیا

بازجو

صحنه‌ی ششم

پزشک با گوشی آویخته، پشت میزی نشسته است و
می نویسد.

[می آید و با انگشت بر میز می کوبد] خب؟ [پزشک بی

حواس و سر به زیر] خب؟

[برمی خیزد و صندلی کناریش را پیش می کشد] بفرمایید،

زود تمام می شود [بردیا می نشیند و انگار محو دوردست

شده است، مادر از گوشه‌ای می آید و در کناری می ایستد]

بردیا

پزشک

یک چند تایی تغییر در اندازه‌ی داروهای خاص که
شاید مؤثرتر باشد را به‌همراه...

[بی‌آن‌که سرش را بگرداند] آخرش؟

بردیا

باز با چند تا از پزشکان متخصص نتایج آزمایش‌های
جدید پدرتان را بررسی کردیم و همین [برمی‌خیزد]
شرایط ناپایداری دارند که می‌تواند مدت‌ها ادامه یابد
و یا... در این وضعیت متزلزل جسمی هیچ قطعیت
زمان داری در کار نیست [درنگ] تنها امید می‌ماند.

پزشک

[بی‌آن‌که سرش را بگرداند] همین؟

بردیا

همین جناب بردیا [می‌رود]

پزشک

[ضعیف] امید و بس.

مادر

[بی‌دگرشی در نگاه] خبر رسیده که بعضی از طلبکاران
عمده همدست شده و درصد بزرگی از چک و
سفته‌های واخواستی را یکجا به دادگاه برده و
شکایت کرده‌اند.

بردیا

بهارمست نمی‌بازد [در برابر دید بردیا می‌ایستد و
خشمگین در چشمانش می‌نگرد] پدرت هرگز نخواهد
باخت.

مادر

همه‌مان دیوانه شده‌ایم [خشمگین] این بار حتی همین
خانه را هم از زیر پایت خواهند کشید [دستانش را
می‌گیرد]

بردیا

رؤیاهایش می‌سوزند و می‌میرد، این خانه آبروی
خانواده اوست، اجداد اشرافیش نسل‌به‌نسل در این
خانه آمده‌اند و رفته‌اند [ضعیف] باید راهی باشد.

مادر

بردیا

نیست، نیست.

مادر

[بر صندلی می‌نشیند] خانه را نخواهد فروخت [بردیا از پس پنجره مروست را می‌بیند که سمت پزشک می‌آید و گفت وگو می‌کنند و می‌روند، کنار پای مادر می‌نشیند و برپایه‌ی صندلی تکیه می‌دهد] پسر خوب [موهای بردیا را نوازش می‌کند] پسر مهربان من. نمی‌فروشد.

بردیا

مادر

[برمی‌خیزد و بر کناره‌ی نگاره‌ها دست می‌کشد] برای بازمانده‌های بهارمست، پسر عموهای ثروتمند پدرت نامه‌ای فرستادیم.

بردیا

مادر

[به زمزمه] چه کار کردید؟ درخواست کمک برای حفظ میراث اجدادیشان [بردیا می‌خندد] خانواده خانواده است حتی اگر هزار سال بگذرد، خون خون را می‌کشد.

بردیا

مادر

[خشمگین] شما واقعاً فکر می‌کنید که آن‌ها... من دیگر هیچ فکری نمی‌کنم، فقط امیدوارم. تیری در تاریکی محض.

مادر

بردیا

به پدرت سخت نگیر. اما پزشکش گفته است که خیلی وقت... [حرفش را می‌خورد]

مادر

[زمزمه با خود] به او سخت نگیر [ناگهان مادر ضعیف می‌کند و روانداز میز و قاب خاتم را می‌کشد و بر زمین می‌افکند اما خودش را به سختی و نفس زنان نگاه می‌دارد، بردیا سویش می‌دود]

مادر. بردیا
[می‌ایستد] چیزی نیست. مادر
وضعیت قلبت چطور است؟ قرص‌های فشارت را بردیا
خوردی؟
چیزی نیست [بر صندلی می‌نشیند] یکی از کارگران مادر
قدیمی باغ شیراز آمده است و مبلغی کمک برای ازدواج دخترش می‌خواهد.
باغی که دیگر مدت‌هاست از آن ما نیست. بردیا
پدرت گفت که بردیا مبلغی را برایش کارسازی کند. مادر
از کجا آخر؟ [درنگ] گذشته‌ها رهایمان نمی‌کنند. بردیا
ما هنوز بهارمست‌ایم [می‌رود] مادر
[در میانه می‌ایستد] چرا من این قدر ضعیف‌ام و بردیا
می‌ترسم؟
چرا ذهنم بیشتر از بیماری پدر درگیر حفظ خانه است؟
[تندتند انگار چیزی را از برابرش می‌راند] این ضعف من
از کجاست؟ از کجاست این گناه تا ابد؟ [می‌رود]

صحنه‌ی هفتم

وزند تندباد، بردیا در پس پنجره و خیره به دور که
مینا و در پی‌اش پاشا می‌آیند.

توفان خاک و باران و سنگ.

مینا

[خودش را می‌تکاند] یک وجب گرد و خاک بر تنم
نشسته است.

پاشا

[با تلفن شماره‌ای را می‌گیرد] خوب؟ خوب؟...
جناب عالی که از ترس، بله شخص شما... از ترس
چند خیابان آن طرف تر و در دل باد و باران پیاده‌مان
کردی تا مبادا کسی، آشنایی بیندت [جیغ] تاکسی
کجا بود؟ [گوشی را قطع و چتر خیس را جمع می‌کند و
کناری می‌گذارد]

مینا

حال پدر زیاد خوش نیست.

پاشا

[می‌آید] خانم [نیم‌کرنشی می‌کند] در چند روز گذشته
هیچ بسته‌ی یا نامه‌ی پستی خاصی برای خانه نیامده
است [درنگ] البته به اداره‌ی پست هم سر زدم
[می‌خواهد برود که ناگه بازمی‌گردد] کارفرمای جدیدم
اصرار دارد که هر چه زودتر با معرفی‌نامه‌ی معتبر از
طرف شما...

خدمتکار

[بی‌حوصله] بعداً [قاطع] بعداً.

مینا

خدمتکار می‌رود.

باید کاری کرد.

پاشا

نبایست به پدر فشار آورد.

مینا

مروست دایم در این دوروبر می‌پلکد و همیشه
می‌توان حضورش را حس کرد.

پاشا

از پدر اجازه دارد [بی‌حوصله] بالاخره همه‌چیز
درست می‌شود.

مینا

- پاشا من بدهکارم.
- مینا [بی‌توجه] در انتظار یک جواب نامه از پسر عموهای عزیزتر از جان، در آرزوی یک چک [آه می‌کشد] یک اتفاق خوب.
- پاشا [سرش را زیر می‌افکند] بردیا، باز احتیاج به کمی پول بیشتر برای پرداخت بدهی‌هایم و یک سفر ضروری به...
- بردیا [بردیا بی‌آن‌که سر بگرداند] مینا چک روی میز است
- مینا [چک را برمی‌دارد و انگشتانش را سوی بردیا غنچه می‌کند و می‌بوسد]
- پاشا پس من چی؟ [شتابان سوی چک می‌رود اما مینا کنار می‌کشد و سوی تلفن می‌رود و شماره‌ای می‌گیرد اما کسی گوشی را بر نمی‌دارد]
- بردیا [پیش می‌آید و در چشمانش می‌نگرد] تو؟
- پاشا [شمرده] پس من چی؟
- بردیا تو... [درنگ] هیچ.
- پاشا خشمگین رومیزی را می‌کشد و وسایل را بر زمین می‌افکند و می‌رود و مینا هم پس از تلاشی دیگر برای تماس می‌رود، بردیا روی صندلی راحتی می‌نشیند و چشمانش را می‌بندد، صحنه تاریک می‌گردد و سپس نور روی بردیا متمرکز می‌شود. فرن در میان.
- یعنی فقط همین؟
- دقیقاً. فرن

بردیا راهی نیست؟
فرن [بی‌اعتنا] من که از روز اول گفته بودم.
بردیا [سرش را زیر می‌افکند] این جا به حضورت نیاز است،
می‌فهمی فرن؟
فرن [چرخی می‌زند] عزیزم [با نیشخند] خیلی متأسف‌ام، دلم
نمی‌خواهد دلت بشکند اما... دیگر هیچ کاری برایت
نمی‌توانم بکنم [قصد رفتن می‌کند]
بردیا [امتداد دامنش را می‌گیرد] آخر [رسا] آخر تو لعنتی...
فرن [با خشم برمی‌گردد] آخر که چچی؟
بردیا چشم‌هایت خیلی مهربان بود.
فرن بود که بود، باز... باز شروع نکن [روی زمین می‌نشیند و
پاهایش را میان دستانش می‌گیرد] مرد باش، سال‌ها قول
دادی و در انتظارم نگاه داشتی و بعد در دست‌انداز
زمان بی‌رحم رهایم کردی، نامه‌ها نوشتی و به‌خاطر
مشکلات پایان‌ناپذیر خانواده‌ات از من گذشتی و
تنهایم گذاشتی [کف دستانش را نشان می‌دهد] حالا به
دست‌های درشکسته‌ام نگاه کن، به دست‌های ناامید
سرد من در انتظار دست‌های تو [فریاد] نگاه کن
[پریشان دستانش را تکان می‌دهد] مرد باش، دست‌کم تا
تهش مقاومت کن.
بردیا باشد [خشمگین] باشد.
فرن خیلی وقت است که منتظرم [بلند می‌خندد و در چشمان
بردیا می‌نگرد] تو نرنی.

صحنه تاریک‌تر می‌شود.

صحنه‌ی هشتم

پدر تکیده و بیمار پشت میزی نشسته و سر را میان
دستان خود گرفته است که بردیا می‌آید و خشمگین
سویش می‌رود اما خشمش را فرو می‌خورد و هنوز
پدر سرش را بلند نکرده است.

[در میان] کابوس‌های همیشگی.

بردیا

لرزش دست‌هایم بیشتر شده و سرفه‌های ناگهان
شبانه امانم را بریده است، انگار بیست و چهار ساعت
قلبم را چنگ می‌کشند و دیگر گام‌هایم پیش
نمی‌روند.

پدر

[با خود] راهش این نیست.

بردیا

شاید باز پزشکم را عوض کنم یا دوباره چند وقتی به
یک بیمارستان معتبر خارجی بروم.

پدر

نامه می‌نویسی؟

بردیا

[با خود] باید آماده‌ی وقتی بود که کامل خوب شده
باشم با داروهای معجزه‌آسای جدیدی که شنیده‌ام...
[پاشا می‌آید]

پدر

[انگار ورای بردیا را می‌نگرد] چشم‌هایشان از درخششت
خیره خواهد شد [سرش را می‌افکند و می‌نویسد] فقط
شرح سرمایه‌گذاری‌های اخیرم است و این‌که اگر
بخواهند می‌توانند در این طرح و طرح‌های بعدی من
شراکت کنند تا...

پدر

- بردیا رؤیاهای همیشگی.
- پدر دیگر هم نزول نخواهم گرفت.
- پاشا همیشه همین حرف را می‌زند.
- پدر اگر این پول بیاید [پاشا می‌خندد، پدر ذوق‌زده] طرح آخر شاهکار است، از خاک و خاکستر بلندمان خواهد کرد.
- بردیا [پیش می‌رود اما پدر سرش را بلند نمی‌کند] به مادر شکسته‌ام نگاه کن [پدر سرش را سوی دیگر می‌گرداند] به من نگاه کن.
- پدر باید پیش از مرگم برای شما میراث بزرگی از بهارمست‌ها به ارث بگذارم، این وظیفه‌ی من است، وظیفه من و تنها من.
- بردیا [در چشمان پدر می‌نگرد اما پدر سرش را سوی دیگر می‌گرداند] این راهش نیست پدر.
- پدر [سرفه] این... این شاهکار است بردیا [برمی‌خیزد] اجداد اشرافی من با همه‌ی اصل و نسب دهشت‌بار بی‌پایانشان به افتخارم بر خواهند خاست.
- بردیا دیگر چیزی برای سرمایه کردن نمانده است.
- پدر [ناخود دستان بردیا را می‌گیرد] نمی‌فهمی بردیا؟ این حق شماسست [کنار نگاره‌های پیشینیان می‌رود و بر طرازشان دست می‌کشد] تا خنده‌های ابدیشان خاموش شود/ تا همه صداها خاموش شود [نرمانرم خنده فرن] فرن هم برمی‌گردد [بردیا انگار چیزی را از برابرش می‌راند و بر

کناره می‌رود] با چشمانی به تمامی گشوده / در
درخششی شگفت.

بردیا

[گوشی تلفن را برمی‌دارد و شماره‌ای را می‌گیرد، صدای
وکیل] بله... خب، یک لحظه آقای وکیل... حالا
خودت بگو.

صدای وکیل

در وضعیت فعلی الباقی فهرست املاک شهرستان در
گرو و بدهی‌های مرتبط که همدیگر را می‌خورند و
با هم شسته می‌شوند و هیچ، تنها شاید با فروش به
موقع خانه‌ای که در آن ساکن‌اید دست مایه‌ای
ارزشمند و بی‌سود و بهره‌برایتان بماند که بعد با
استفاده از آن بتوانید...

پدر

نتیجه‌ی طرح معدن غرب مشخص نیست و زمان
هنوز در اختیار ماست [سرفه] در اختیار من.
سرفه‌ی شدید.

بردیا

اما زمان زیادی ندا... [حرفش را می‌خورد]

پدر

دنیا دنیا زمان [پاشا گوشه‌ای می‌خندد و بر صندلی
می‌نشیند]

وکیل

زودتر خانه را از بیع به شرط درآورید وگرنه وقتش
که برسد یکجا بالایش خواهند کشید.

پدر

ما زمان را مدیریت می‌کنیم

وکیل

مروست رحم نمی‌کند، این اولین بارش نیست.

پدر

او این کار را نخواهد کرد.

وکیل

اما جناب بهارمست...

- پدر** [تلفن را قطع می کند و بر زمینش می افکند] او هرگز...
بردیا هرگز ما را رها نمی کند، سال هاست که با ماست.
خانه ای دیگر، کمی کوچک تر، کمی این طرف تر،
کمی آن طرف تر.
- پدر** [پریشان می خندد] پس بهار مستها آواره ی
کوچه پس کوچه ها شوند.
بردیا باز چیزی می ماند.
- پاشا** [می نوشد و می خندد] بردیا سهمش را می خواهد. [بردیا
بهت زده و انگار محو]
- پدر** [سرش را در دستان می گیرد] صداها رهایم نمی کنند
[سرفه ی شدید و سپس ضعف می کند و بر صندلی می افتد]
پاشا من می دانم [بردیا سوی پاشا حمله ور می شود اما خود را
نگاه می دارد و سمت پدر می رود و بر صندلی اش می نشاند]
پدر [آرام] صداها ی بی پایان.
- مادر** [خشمگین می آید] دست از سرش بردار [پدر به سختی و
در پناه مادر می رود و بردیا در کنار دیگرش]
بردیا وضعیتمان اصلاً خوب نیست مادر.
- پدر** نامه ها بی جواب نخواهد ماند و باز فرصتی دوباره
خواهد بود تا... [سرفه ی شدید]
بردیا [خشمگین] بایست حرکتی کرد.
مادر بردیا را می راند.
- پدر** [دست بردیا را برای لحظه ای می گیرد] پسر مهربان من.
پاشا [می نوشد و می خندد] بردیا حقش را می خواهد.

پاشا به کمک مادر می‌رود و می‌روند.

بردیا [فریاد] خدا [آرام] تا کجا می‌توان پیش رفت؟ تا کجا؟
[می‌رود]

صحنه‌ی نهم

پزشک [از کنار تخت بیمار برمی‌خیزد] همان شرایط ناپایدار جسمی و تنش ناشی از داروهای شیمیایی خاص [کیفش را برمی‌دارد] خواب‌آور تزریق کرده‌ام [برمی‌خیزد] تحریک‌اش نکنید. [می‌رود]

بردیا [رو به مادر] چرا باید همه‌ی مسئولیت‌ها را من بر دوش بگیرم.

مادر [کنار بردیا می‌آید] نگذار ترس اختیار کارهایت را در چنگ خود بگیرد.

بردیا چرا فرزندان دیگرت کاری نمی‌کنند؟

مادر نترس.

بردیا [زمزمان] خیلی خسته‌ام [مادر می‌رود] پاهایم دیگر پیش نمی‌روند و در هشیاری در افت‌وخیزم/ بر لبه‌ی پرتگاه انگار. [کنار پدر می‌نشیند و دستانش را در دست می‌گیرد و سر بر آنها می‌گذارد، آرام] بردیا در پی چیست پدر؟ [پس می‌رود] چه کسی بر بردیا داوری خواهد کرد؟ [پاشا و سپس مینا بی‌توجه به بردیا می‌آیند و در کنار بیمار می‌نشینند] پاشا [سر بر نمی‌گردانند] خواهر [مینا پتو

تراژدی بردیا | ۱۲۵

را بر سر پدر می کشد و بی آن که سر بگردانند، برمی خیزند و سمت در می روند]

[پشت سرشان فریاد می زند] چرا باید همه‌ی مسئولیت‌ها را من بر عهده بگیرم

مینا برمی گردد و نگاهش می کند و می روند.

بردیا

صحنه‌ی دهم

مادر در خیال و خیره بر صندلی راحتی نشسته است، پس از اندکی مینا می آید، نیم‌نگاهی به او می کند و چرخ می زند و بر کناره‌های میزها و نگاره‌ها دست می کشد.

یک وجب گردو خاک بر همه چیزها نشسته است [پریشان دستانش را بر هم می زند]

[ضعیف] بر همه چیزها.

[زنانو بر زمین می نهد و در چشمان خیره‌ی مادر می نگرد] حالت چطور است؟ [برمی خیزد] باید قرص‌های فشارت را سر وقت بخوری / سفارش‌های پزشکیت که یادت نرفته است [شالش را آویزان می کند و در برابر آینه خود را برانداز می کند، سرش را برمی گرداند] باز که این خدمتکار احمق نیست.

[پریشان می آید] نامه‌ای نیامد؟

[بر کناره‌ها دست می کشد] چه کسی کارها را انجام خواهد داد؟

مینا

مادر

مینا

پاشا

مینا

- پاشا
مینا
پاشا
مینا
پاشا
مینا
پاشا
مینا
پاشا
مینا
- جوابی؟ چکی؟ چیزی؟
- یک وجب خاک و خل [سرش را سوی پاشا می‌گرداند]
شاید هنوز در سفر خارج از ایران‌اند.
- من... من خیلی محتاج پول‌ام، سررسید چک‌هایم
رسیده است و طلبکاران تیغ بر گردنم گذارده‌اند
[سوی مادر فریاد می‌زند] مادر [درنگ] مادر می‌فهمی؟
پاشایت پول می‌خواهد.
- بایستی خدمتکار جدیدی بگیریم [سوی در می‌رود و
سرش را بیرون می‌برد، رسا] خدمتکار [با تمسخر] سرکار
خانم خدمتکار. [بردیا می‌آید]
پول... من پول می‌خواهم. [پرده‌ی رومیزی را می‌کشد و
قاب‌ها را بر زمین می‌افکند]
- [می‌خندد و به نگاره‌ها اشاره می‌کند] این‌ها را هم بینداز و
زیر پایت خرد کن. [در میان گرداگرد خودش می‌چرخد]
همه‌ی این‌ها را / همه‌ی این‌ها را [نیم‌کرنشی نمایشی
می‌کند]
- [سوی مینا می‌رود] همین آخرین خدمتکار باقی مانده
هم خواهد رفت، فقط امروز و فردا می‌کند [سربه‌زیر]
مینا.
- [نگاهش می‌کند] ندارم.
[خشمگین] مینا آخر...
- نیست [خدمتکار می‌آید، مینا دست بر کناره‌ها می‌کشد و
نشانش می‌دهد] گردو خاک را بین [خدمتکار سمت مادر

تراژدی بردیا | ۱۲۷

می رود و شالی را بر دوش او می افکند] از نامه‌ها خبری نشد؟

نخیر خانم [خدمتکار می رود]

[دستانش را کنار بخاری گرم می کند، انگار بی اعتنا، ولی رو به بردیا] نه نامه‌ای، نه چکی.

نه آینده‌ای.

[کنار مادر می نشیند] بهتر نشدی؟ [رواندازش را مرتب می کند، مادر دستان بردیا را می گیرد، اما بردیا خود را جدا می کند و پس تر می نشیند، پاشا ترسان در اتاق قدم می زند که ناگاه مروست را پشت پنجره می بیند که درون اتاق را می نگرد و کنار می رود]

پول...

[لبخند بر لب سرش را از پنجره به درون می آورد] مخلص ام آقا پاشا، اگر یک لحظه لطف کنید و بیرون تشریف بیاورید [کنار می رود]

[ترسان] این نزول خور لعنتی را باید کشت.

[بر آستانه‌ی در ایستاده، سخت] لطفاً بیایید [کنار می رود]

[فریاد می زند] پول می خواهیم، می فهمید؟ [صندلی را می افکند، نگاره‌ای را از دیوار می کند] برو کنار.

[سمت پاشا می رود] بردیا جلوییش را بگیر.

برو کنار [مینا را کنار می زند و می رود]

[دستان مادر را به آرامی نوازش می کند] دستمان بسته است [مینا کنار در می رود و بیرون را می نگرد و می رود]

خدمتکار

مینا

پاشا

بردیا

پاشا

مروست

پاشا

مروست

پاشا

مینا

پاشا

بردیا

صحنه‌ی یازدهم

مروست

[چرخ می‌زند و قاب‌ها را ورنانداز می‌کند و می‌کوشد کشوها را باز کند، بر صندلی راحتی می‌نشیند و پاهایش را بر میز می‌نهد که بردیا می‌آید و مروست برمی‌خیزد] فقط خواستم نگاهی به این کارهای خوش دست قدیمی بباندازم [بردیا خیره درش می‌نگرد، مروست کاغذی را بالا می‌آورد و نشان می‌دهد] با اجازه‌ی جناب بهارمست بزرگ. [نیم‌کرنشی می‌کند و سر به زیر گوشی تلفن را برمی‌دارد و شماره‌ای را می‌گیرد] آره باز، بالاخره سر جمع که باید بپردازد...

[بلند می‌خندد] هنوز ناز می‌کند؟ [خشمگین] رسیده‌ها را پیش چشمش علم کن تا حساب کار دستش بیاید و دیگر ناز نکند.

[سمت بردیا می‌گردد] مدارک؟

[گوشی تلفن را روی میز می‌گذارد و کنار بردیا می‌آید] شرمنده‌ام، طرفم گیر کم و کسری بعضی مدارک [به گرداگردش می‌نگرد] این خانه است [آرام] برای پیگیری بعضی کارهای اداری کوچک [باز گوشی تلفن را برمی‌دارد] نه، نه، خیالت راحت باشد [به زمزمه] یک جورهایی مال من هم هست [می‌خندد، مروست تلفن را قطع می‌کند و کرنشی می‌کند و می‌رود، بردیا گوشی تلفن را برمی‌دارد و شماره‌ای را می‌گیرد]

بردیا گوش کن... گوش کن، راضی کردن پدرم با من، این بار تا تهش می‌روم، مشتری‌ها را بفرست، فقط زود و نقد [گوشی را می‌گذارد، همراه می‌آید و در پس بردیا می‌ایستد] خب؟

کنار نمی‌آیند.

همراه

قسط‌بندی مجدد چطور؟

بردیا

اصلاً کنار نمی‌آیند، چک و سفته‌های درشت را یکجا برده و پرونده کرده‌اند [درنگ] از وضعیت بیماری پدرتان می‌ترسند [می‌رود، ناگهان مروست بر چارچوب پنجره می‌زند]

همراه

مدارک فراموش نشود [می‌رود، بردیا انگار خشکیده در خیال، سپس پدر می‌آید و کناری می‌ایستد و در پی‌اش خدمتکار]

مروست

آقا [سینی کاغذها را روی میز می‌گذارد] نامه‌ها و رسیدهای این هفته [کرنشی می‌کند و می‌رود، بردیا یکی را برمی‌دارد]

خدمتکار

اخطاریه [بعد و بعدی را برمی‌دارد] اخطار، اخطار، اعلام زمان دادگاه [نامه‌ها را دسته می‌کند و می‌خندد، کشویی را باز می‌کند و دسته‌های نامه را بیرون می‌آورد و کنار سینی می‌گذارد]

بردیا

سفرارش داروهای جدیدی که داده‌ایم هنوز نرسیده است... [سرفه‌ی سخت] هنوز... [آرام می‌شود و می‌نشیند] [با خود و پریشا کاغذها را مرتب می‌کند] این کار را نخواهد کرد [مینا می‌آید، پدر می‌خواهد چیزی بگوید اما

پدر

بردیا

- نمی‌تواند، بردیا کنار صندلی پدر بر زمین می‌نشیند، رسا]
خب... قدم بعدی چیست؟
پدر
من هنوز می‌توانم بهارمست‌ها را از اعماق بیرون
بکشم، می‌فهمی پسر؟ [بریده] فقط کمی دیگر صبر
کنید.
بردیا
چقدر؟ چند سال؟ با کدام پول؟
پدر
کافی است که یکی از سرمایه‌گذاری‌های من زنده
شود.
بردیا
همه ما شکسته شده‌ایم.
پدر
باید تاب آورد، کار را الان نمی‌شود رها کرد.
بردیا
[برمی‌خیزد و کاغذها و رسیدها را در پیش چشمان پدر
می‌گیرد] اختطاریه‌های پشت سر هم، شکایت
پدر
باید طاقت داشت.
بردیا
[کاغذها را یک‌به‌یک می‌پاشد] ببین [فریاد] ببین.
پدر
هنوز زنده‌ایم.
بردیا
زنده... زنده [دیوانه‌وار می‌خندد، ناگهان خشمگین در
چشمان پدر می‌نگرد] این دفعه کارت تمام است آقا،
دیگر چیزی در چنته نداری.
پدر
[خشمگین] از این جا برو.
بردیا
دیگر چیزی برای باختن نداری.
پدر
[سرفه‌کنان و فریاد] برو بیرون [می‌لرزد]
بردیا
[مینا دستان بردیا را می‌کشد و بیرونش می‌برد] می‌فهمی
جناب بهارمست.

- پدر** [سرفه‌ی سخت] من...من... [برمی‌خیزد و باز روی صندلی می‌افتد، چند ساعتی گذشته و شب فرارسیده است، صدای باز و بسته شدن درب و سپس چند نفر که از پس پنجره درون اتاق را می‌نگرند، صدای بردیا که از این طرف لطفاً، کسی به داخل می‌آید و بی توجه به پدر نگاره‌ها را می‌نگرد و دیگری نیز در پی‌اش]
- مرد یکم** این‌ها هم روی خانه است؟
- مرد دوم** [دستی بر آن‌ها می‌کشد و قابی را از روی میز برمی‌دارد] قیمتی ندارند.
- پدر** [بریده‌بریده] به آن‌ها دست نزنید [مشتری‌ها بی توجه]
- مرد دوم** دیگر کسی از این‌ها به در و دیوار خانه‌اش نمی‌زند
- بردیا** [با مرد سوم می‌آیند] منطقه خوب، قیمت خوب.
- مرد سوم** چون بر خیابون اصلی افتاده و زمینش هم بزرگ است به کار ساخت‌وساز می‌خورد.
- مرد یکم** [می‌خندد] یک هفته‌ای با خاک یکسانش می‌کنیم.
- پدر** [پیش می‌آید و نگاره‌ها را کنار می‌گذارد] به این‌ها دست نزنید [بردیا آرام کنارش می‌کشد اما پدر پس‌اش می‌زند]
- مرد سوم** این‌جا فروشی نیست [مشتری‌ها بی توجه]
- پدر** بالاخره آخرین قیمت مدنظر شما چند است؟
- مرد سوم** [فریاد] خانه‌ی بهارمست‌ها فروشی نیست.
- مرد سوم** آقابردیا، گفته بودم که اول تکلیفتان را با خودتان مشخص کنید [بیرون می‌روند و بردیا تا دم در اتاق دنبالشان می‌رود]
- بردیا** اما...

- پدر** [نفس‌نفس زنان] این‌جا فروشی نیست.
- مادر** [با مینا شتابان می‌آیند و خشمگین کنار پدر می‌روند] بس کن.
- بردیا** این آخرین فرصت است.
- مینا** تمام‌اش کن.
- بردیا** [رو به مادر] می‌خواهی آواره‌ی خانه‌ها و خیابان‌ها شوی؟ [رو به مینا] کی جواب ریخت‌وپاش‌ها و خرج‌هایت را خواهد داد؟ [کنار درمی‌رود] بروید، گم شوید.
- پدر** [نفس‌زنان] خیلی زود همه‌چیز درست می‌شود [انگار رو به مردان نامرئی برمی‌خیزد] به همه‌تان قول می‌دهم / خواهید دید.
- بردیا** [لرزان پیش چشم پدر می‌ایستد] تو دیگر کارت تمام است پیرمرد [فریاد] می‌فهمی؟
- می‌فهمی جناب بهارمست؟ [به زمزمه] تو داری می‌میری [مادر بهت‌زده ناگه انگار فرو می‌افتد و بر می‌تکیه می‌دهد] دیگر کارت تمام است آقا. [کشویی را باز می‌کند و کاغذهایی را بیرون می‌آورد] آزمایش، آزمایش، آخرین جواب‌های پزشکان خارجی. [به زمزمه] پزشکت مدت‌هاست که به من اعلام کرده است [در برابر پدر زانو می‌زند] متأسفام پدر اما تو داری می‌میری [سر می‌افکند] و وقت زیادی نمانده است.
- مادر** خدایا [پدر بر زمین می‌افتد]

صحنه‌ی دوازدهم

[از اتاق پدر بیرون می‌آید و به مادر اشاره‌ای می‌کند که به‌سختی و لرزان به‌دنبالش می‌رود و بردیا در پی‌اش که پزیشک با اشاره بازش می‌دارد] حالشان اصلاً خوش نیست [درنگ] الان نه.

پزیشک

[پریشا قدم می‌زند، مینا بی‌اعتنا، پس از اندکی مادر بیرون می‌آید و دستش را به دیواره‌ها می‌گیرد و بر صندلی می‌نشیند] من، من لعنتی... [با یک حرکت کاغذهای روی میز را بر زمین می‌ریزد] چه کسی جواب شوهر عیاش و ولخرجی‌های سرکار را خواهد داد؟

بردیا

[برای مادر از پارچ آب می‌ریزد تا قرص‌هایش را بخورد] تو دنبال ارث و جایگاه خودت هستی، همیشه می‌خواستی قدرت بگیری.

مینا

[انگار نفس در سینه‌اش حبس شده است و می‌ایستد] ارث؟ همه‌ی این سال‌ها برای خودم از این مال و اموال رو به زوال چقدر برداشت کرده‌ام؟ اگر از کار و درآمد شخصیم هم رویش نگذاشته باشم؟ [خشمگین] چقدر؟

بردیا

[برابرش می‌ایستد] اگر پدر طرحت را می‌پذیرفت، مبلغ چشمگیری برایت باقی می‌ماند. [در چشمان بردیا می‌نگرد] تو نگران خودت هستی [بردیا کناری می‌کشد و پس پس می‌رود]

مینا

بردیا
مادر

آخر چه چیز را برای خودم خواستم؟
[شکسته] کافی است.

بردیا از اتاق می‌گریزد.

صحنه‌ی سیزدهم

صدای خدمتکار که «از این طرف»، مادر بر صندلی راحتی نشسته و چشمانش را بسته است، ناظر دادگاه می‌آید و مشخصات یک‌به‌یک ملزومات اتاق را یادداشت می‌کند.

ناظر

میز چوب گردوی ناصرالدین شاهی متوسط یک عدد/ صندلی دو عدد/ قاب خاتم خوش‌دست کوچک دو عدد [پاشا و بردیا می‌آیند و در پی‌شان مروست و مرد دومی می‌آیند که مرد دوم در اتاق چرخ می‌زند]

مروست

این چند روز حال پدرتان بهتر نشده است؟

[بی‌ادب] چیزی جا نیفتد لطفاً

مرد دوم

مؤدب باش [سرش را می‌افکند] سوء تفاهم نشود، این هم جزوی از شغل ماست.

مروست

ناظر

حکم حکم دادگاه است و بنده ملزم به ثبت ملزومات و دارایی مندرجم و بس.

مروست

با اجازه [کنار قالی را بلند می‌کند] قالی دوازده‌متری دستبافت کار کاشان یک عدد.

مرد دوم

[یکی از نگاره‌ها را از جایش درمی‌آورد، پاشا می‌خواهد مانع شود که بردیا بازش می‌دارد] نقاشی... [می‌خندد] گل و بلبل کار...

[امضای نگاره را نمی‌تواند بخواند و بر سطح نگاره دست می‌کشد] تابلو نقاشی رنگ و روغن متوسط با یک و جب گرد و خاک یک عدد.

بردیا

[رو به پاشا که مروست کنارش کشیده است و با او می‌زمزمند] مادر را به اتاقش ببر.

[خشمگین] پاشا [پاشا کنار مادر می‌رود و او را بر می‌خیزاند و بیرون می‌برد]

مروست

[خندان و در پس پاشا] ما را هرگز فراموش نکن.

مرد دوم

دو عدد قاب تذهیب قدیمی و [نگاهی به گرداگردش می‌اندازد] همین [می‌روند، بردیا از پس پنجره‌شان می‌نگرد، مینا می‌آید و چرخ می‌زند و بی توجه به بردیا سمت در می‌رود]

بردیا

مینا [مینا بی‌اعتنا می‌رود و تنه‌ایش می‌گذارد، گوشی تلفن را برمی‌دارد و شماره‌ای را می‌گیرد] جواب بده [کسی پاسخ نمی‌دهد] جواب بده [دوباره شماره را می‌گیرد، کسی پاسخ می‌دهد] میس فرن؟ آه، ایرانی هستید؟ فرن، بله؟ رفته؟ از کی؟ کجا؟ شماره‌ای، چیزی؟ نمی‌دانید؟

[خشمگین] پس که می‌داند؟

[فریاد می‌زند] فرن کجاست؟

[گوشی را می‌گذارند] الو...

[درنگی طولانی و آن‌گاه بردیا در میانه و انگار در خیال] آه، دور، دور دوست داشتنی. دور تا ابد [شتابان گوشی تلفن را برمی‌دارد و باز ش می‌گذارد] باید برید، باید برید و رفت [درنگ] رفتن و کندن [دستانش را به فراخی می‌گشاید] دور و دورتر حتی [صحنه اندکاندک تاریک و تاریک‌تر و سپس روشن و روشن‌تر می‌گردد]

قشنگ نیست؟ [با دست شیشه را پاک می‌کند] رنگ‌ها را ببین.

بردیا بس کن.

[وحشیانه دست فرن را می‌کشد و پنجره را می‌گشاید] ببین. [با خشم] بس کن [دستش را آزاد می‌کند، طرف میز می‌رود، دستکش خیس را می‌تکاند] خب، وقتش است. [ناگاه سرش را بالا می‌آورد] دیگر باید بروم.

[بی‌توجه] وقتش است [پشت به فرن برمی‌گردد] اگر بازیگ روز در دل باران من و تو بودیم، فقط من و تو... [کرنشی می‌کند و از کشو بطری کوچکی در می‌آورد و می‌نوشد] ای، دست‌دردست هم و زیر باران و خیس... [مبهوت در چشمان درشت فرن می‌نگرد] اگر باز... [فرن کنار در درنگی طولانی می‌کند]

نرو [فرن می‌رود، گامی پس می‌رود] تو [می‌نوشد] تو که چشمت... [درنگ] خیلی خیلی قشنگه [بطری را بر زمین می‌کوبد و ناگاه بر صندلی فرو می‌افتد]

بردیا

فرن

بردیا

فرن

بردیا

بردیا

صحنه‌ی چهاردهم

اتاق کنار، پدر خوابیده بر تخت، مادر کنارش و بردیا بر صندلی نشسته و انگار مسخ شده است، مروست و مرد دوم می‌آیند و یادداشت‌هایی برمی‌دارند و در همان حال بی‌اعتنا گرداگرد بردیا می‌چرخند.

این‌ها را هم اضافه کن.

سرجمع با لوازم آن اتاق انتهای باغ... [ناله و هذیان پدر، وسیله‌ای را نشان می‌کند] و این [وسیله‌ای دیگر] و این...

با عتیقه‌جات زیرزمین.

زودتر سهممان را جدا کنیم.

زودتر [سمت مادر می‌رود] امیدوارم هر چه سریع‌تر بهتر شوند، پدرم و من با افتخار و همواره در خدمت این خانواده و شخص ایشان بوده‌ایم [می‌روند، پزشک می‌آید و بالای سر بیمار می‌رود، بردیا سمت پدر می‌رود]

پدر [پزشک سرش را به‌نشانه‌ی تأسف سمت بردیا تکان می‌دهد، ناله و هذیان پدر، بردیا سمت مادر می‌رود] هنوز فرصت هست.

[برمی‌خیزد، با سرفه و ضعف] از این جا برو.

باید با او حرف بزنم.

[فریاد] برو.

[خدمتکار می‌آید که روانداز پدر را مرتب می‌کند] پدر...

پدرم نخواسته است که مرا ببیند؟

مروست

مرد دوم

مروست

مرد دوم

مروست

بردیا

مادر

بردیا

مادر

بردیا

خدمتکار

روزهاست که به هوش نیامده‌اند
نمی‌خواهد ببیندت، دیگر هیچ‌کس را نمی‌تواند ببیند
[با دست پس‌اش می‌زند] نه [ضعف می‌کند، پزشک سراغش
می‌رود]

پزشک

خانم [رو به بردیا] با سن بالا و قلب ضعیفتان...
[ابزارش را بیرون می‌آورد] باید خیلی مراقب باشید
[نبضش را می‌گیرد] خانم [مادر را تکان می‌دهد، خدمتکار را
صدا می‌کند] خدمتکار [رو به خدمتکار] قرص‌هایشان را
سر وقت می‌خورند؟ [بی‌پاسخی] خیلی ضعیف
شده‌اند.

مادر

[زمزمه] برو.
تنش و اضطراب مادرتان را در کامش کشیده و
قلبشان هم که بیمار است [رو به خدمتکار] کمک کن
به اتاقشان بروند.

پزشک

می‌روند و بردیا به‌دنبالشان می‌رود.

صحنه‌ی پانزدهم

بردیا می‌آید و کیفش را کناری می‌اندازد، مینا در
پیش‌اش.

مینا

اخطاریه‌های جدیدی از طرف دادگاه آمده است که...
الان از جلسه یکی از آنها می‌آیم [آرام] لعنت بر
همه‌شان [نگاهی به پیرامون می‌اندازد] باز پاشا کجاست؟
کجا ول می‌گردد؟

بردیا

مینا

حال مادر هم هیچ خوب نیست، پزشکش توصیه اکید کرده که هر چه زودتر برای آزمایش‌های بیشتر در یک بیمارستان درجه‌ی یک بستری شود.

بردیا

[دستش را بلند می‌کند تا مینا خاموش شود] امروز خسته‌ام، خیلی خسته‌ام [مینا بازمی‌گردد، بردیا بالای سر پدر می‌رود، با مهربانی] جناب بهارمست [با دستمال پیشانی پدر را از عرق پاک می‌کند] پدر.

مروست از پس پنجره داخل اتاق را دید می‌زند و می‌رود، بردیا گوشی تلفن را برمی‌دارد و بی‌نتیجه تماسی می‌گیرد، سپس بر صندلی راحتی دراز می‌کشد، نور از پس پنجره‌ها می‌رود و شب فرا می‌رسد، شباهنگام، بردیا روی صندلی راحتی به خود می‌پیچد، عرق کرده است و نفس‌نفس می‌زند، دستانش را بالا می‌آورد و مشت می‌کند و ناگه از خواب می‌پرد، شتابان برمی‌خیزد و پنجره را می‌گشاید، کمی بعد مادر در چارچوب در ایستاده است و منتظر.

بردیا

از خواب که پریدم/ لزج عرق بر تنم نشسته بود و نفس‌نفس می‌زدم/ انگار آل روی سینه‌ام نشسته بود/ همین امشب/ کابوس امانم را بریده است، حسابش را بکن مادر.

نفس در سینه‌ات ببرد و آل قدمش را بر ندارد و با چشمان درشت سهمناک، خیره و ساکن در تو بنگرد و بی‌صدا بخندد/ صدای خنده‌اش هم به گوشت آشناست بی‌آن‌که بشنوی، عجیب نیست؟ بی‌آن‌که

بدانی می‌دانی، ضرب‌آهنگش را می‌شناسی، که چیزی
یا جزوی از خود توست/ انگار که خودت خودت را
در بند کردی و سینه‌ات را می‌فشاری و همین
[درنگ] فقط همین و بس [چیزی را از برابر چشمانش
می‌راند] همه‌جا تیره و وهمناک/ در بند چشمان
درشت ترسناک آشنا انگار/ در کف آل درست همین
امشب.

مادر

بردیا.

بردیا

و شاید همه‌ی شب‌های در پیش.

می‌خواهد برود که صدای فریادها و ناله‌هایی شنیده
می‌شود.

مینا

[فریاد] پدر

خدمتکار شتابان می‌آید.

خدمتکار

خانم.

مادر گویی نفسش می‌گیرد، شتابان و در افت‌وخیز
به‌همراه خدمتکار می‌رود، فریادها لحظه‌ای قطع
می‌شود و باز ادامه می‌یابند، بردیا هم به اتاق پدر
می‌رود و نبضش را در دست می‌گیرد.

بردیا

زودتر پزشکش را خبر کنید.

خدمتکار می‌رود، مینا می‌گیرد، پاشا گریان از کنار
پدر برمی‌خیزد و با انگشت بردیا را نشان می‌کند.

پاشا

مقصر بردیاست.

بردیا

[خشمگین] تو سرخوشی احمق.

[می خندد] پسر عزیزش باعث شد.	پاشا
پاشا کافی است.	مینا
[فریاد] بردیا پدر را کشت.	پاشا
[شکسته فریاد می زند] بس کنید [ناگهان مادر قلبش را می گیرد و بر کناری فرو می افتد، پاشا سمت مادر می رود]	مادر
مادر.	پاشا
خدایا [کنار درمی رود و رو به بیرون فریاد می زند]	مینا
داروهای مادر را بیاور.	
[سرش را سمت بردیا می گرداند] قاتل [مینا به پاشا سیلی می زند اما پاشا کنارش می زند]	پاشا
خفه شو [سمت پاشا هجوم می آورد اما ناگهان می ایستد و انگار چیزهایی به او هجوم می آورند، دستانش را پیش چشمانش می آورد و لرزان سرش را میان دستانش می پوشاند، مینا بالای سر مادر می گیرد]	بردیا
ما را تنها نگذار.	مینا
[می آید] پزشکشانشان به زودی می رسند [خدمتکار می رود، بردیا کنار پدر می نشیند و دستان پدر را در دست می گیرد و سر می افکند، سپس برمی خیزد]	خدمتکار
مراقب مادر باشید. [می رود]	بردیا

صحنه‌ی شانزدهم

مینای سیاه‌پوش و به‌دنبالش خدمتکار می‌آیند. بردیا نشسته با خود، مینا کشویی را باز می‌کند و مبالغی پول به خدمتکار می‌دهد.

مینا همه‌چیز را آماده کنند، پول را پخش کن و کارها را ببشان تقسیم کن، پرچم سر در و پارچه‌های سیاه و مراسم تدفین و خوراک و حلوا و الباقی مخلفات، چیزی جا نیفتد [سمت بردیا می‌چرخد]

برای مراسم پدر نظری نداری؟

[رسا] بردیا [بردیا در خود]

پاشا کجاست؟ [مینا به‌همراه خدمتکار می‌رود، پزشک می‌آید و سر می‌افکند]

پزشک هر کاری که میسر بود برایشان کردم ولی وضعیت قلبی و روحی مادرتان خیلی خراب است [مینا می‌آید و بر صندلی می‌نشیند] اصلاً حالشان خوش نیست.

مینا [سرس را روی دستانش بر میز می‌گذارد] آخرش؟ [بردیا برمی‌خیزد و کنار پنجره می‌رود]

پزشک هنوز که به‌هوش نیامده‌اند.

پزشک می‌رود، مروست می‌آید و سمت بردیا می‌رود.

مروست تسلیت می‌گویم [بردیا در چشمانش می‌نگرد] مینا خانم به شما هم تسلیت می‌گویم.

سپس خاموش نگاهی به در و دیوار می‌کند و در اتاق گشت می‌زند.

خانم، کارگراها دو اتاق سمت چپ حیاط را برای مهمانان مراسم ختم ظهر خالی کرده‌اند و فقط اتاق سمت راست مانده است که... [مینا سربلند می‌کند تا چیزی بگوید]

خدمتکار

لطفاً از این به بعد درباره‌ی کارهای این خانه فقط با من صحبت کن [سمت مینا با لبخند کرنشی می‌کند] مراقب باشند که برای مراسم ختم به جایی صدمه نزنند [مینا بهت‌زده، مروست همراه خدمتکار می‌رود، بردیا دستانش را پیش چشم می‌آورد و فرویشان می‌افکند]

مروست

به لکه‌ها نگاه کن / به قطره‌های خون [مبهوت سمت مینا می‌آید] بین [فریاد پاشا از دورتر: «مادر»، مینا شتابان می‌رود، بردیا گویی مسخ شده در میان می‌ایستد، ناله مینا منتشر در فضای بی‌کران]

بردیا

[می‌آید، آرام] متأسف‌ام.

پزشک

[با خود] یعنی تمام شد؟

بردیا

[لیوان در کف و سرخوش می‌آید و بر چارچوب در می‌ایستد]

پاشا

مادر هم مرد [جیغ و ناله مینا شنیده می‌شود، بردیا تکان نمی‌خورد]

بردیا

[زمزمه‌وار] برو بیرون.

[می‌نوشد] مقصر اوست.

پاشا

بردیا آن‌ها را کشت

بردیا

[آرام] برو.

پاشا می‌رود.

پزشک اگر بخواهید پیش از انتقال برای تدفین به گورستان
و برای آخرین بار...
بردیا نه [انگار نور چشمان بردیا را می‌زند و گامی پس می‌رود]
نمی‌خواهم... نمی‌خواهم بینم‌اش [پزشک می‌رود]

صحنه‌ی هفدهم

خاموشی، بردیا سیاه‌پوش پشت میز نشسته است و
نرمانرم می‌نویسد، مروست می‌آید.

مروست دوباره تسلیت عرض می‌کنم.
بردیا [دستش را بالا می‌آورد تا مروست خاموش شود، کاغذ را مهر
می‌کند و گوشه‌ای می‌گذارد] خب؟

مروست فقط خواستم زودتر سری به این‌جا بزنم [دستانتش را
می‌گشاید] همین و بس [چرخ می‌زند] ساختمان خیلی
قدیمی شده و کارش تمام است [خم می‌شود و آهسته
به چند نقطه دیوار می‌زند] خیلی زود از سر خاک
برگشتید، هنوز مراسم تدفین مادر ارجمندتان به پایان
نرسیده است.

بردیا برای تکمیل یک نامه‌ی حقوقی شخصی برگشتم...
کار ضروری من، باید چیزهایی می‌نوشتم.

مروست [بر دیواره دست می‌کشد] از داخل ویران است [کنار
پنجره می‌ایستد] کی درباره‌ی اجرای شرایط قرارداد

رسمی من و پدرتان و زمان تحویل کامل این خانه صحبت کنیم؟ سر خاک گفتید که هر چه زودتر بهتر خیلی هم بهتر.

بردیا

حالا من این جا هستم و منتظرم [سر می افکند] البته کمابیش قابل دار نیست آقا، اصلاً...

مروست

چیز دیگری هم هست؟

بردیا

[بی اعتنا، مجسمه‌ای را کنار پنجره می برد و شیفته وار در نورش می نگرد] من عاشق عتیقه جاتم.

مروست

[استوار] به آن ها دست زن.

بردیا

ما ارادت مخلصانه داریم، آقا بردیا.

مروست

هیچ چیز برای فروش و گرو نیست.

بردیا

نیازی نیست چون... [در چشمان بردیا می نگرد] چیزی باقی نمانده است [مجسمه را برمی دارد و سمت در می رود]

مروست

مجسمه هنوز مال ماست و تا زمان انتقال محضری اسناد از این خانه بیرون نمی رود.

بردیا

[پشت به بردیا] بهارمست ها پول نمی خواهند؟ [برمی گردد] آقا پاشا هنوز بدهی هایش را صاف نکرده است و باز هم خواهد خواست و مینا خانم [می خندد] و همسر پشت هم اندازشان هم که هنوز مانده ی قبلی را با سود مربوط تسویه نکرده اند. [می خواهد برود]

مروست

[آرام] نه... دیگر هیچ چیز از این خانه بیرون نمی رود [هفت تیر را از کشوی میز بیرون می آورد] و هیچ کس [برمی خیزد و هفت تیر را سمت مروست نشانه ی می رود]

بردیا

سال‌هاست که این‌جا و با مایی و در کنار ولی با ما
خوب تا نکردی.

مروست

[می‌خندد] حتی اگر مرا بکشی باز برگه‌ی طلب‌ها و
قراردادهای من در دست همکارانم سوخت نخواهند
شد.

بردیا

می‌دانم [ماشه‌ی هفت‌تیر را مسلح می‌کند] تا مغز
استخوانم می‌داند و نمی‌خواهم از آن و از تاوان
اشتباهات بی‌تمامان فرار کنم، بهارمست‌ها
گناهکارند، بهارمست‌ها شکست‌خورده‌اند و من هم،
اما تو هم با ما خوب تا نکردی.

مروست

من هم مثل دیگران.

بردیا

تو با دیگران فرق می‌کردی، در گذر سالیان انگار
جزوی از ما شده بودی، یک جور انگل چسبناک
جدایی‌ناپذیر، ذره‌ذره در رؤیا و آرزوهای رو به زوال
پدرم خودت را جا کرده بودی و آگاهانه و نرم‌نرم
بر لبه‌ی پرتگاهمان می‌کشیدی و بدتر از همه‌ی آنان
خون ما را در شیشه می‌کردی.

مروست

بخت با شما یار نبود.

بردیا

شاید ولی دیگر به حال تو فرقی نخواهد کرد.

مروست

[سمت در می‌رود] جرأتش را نداری.

بردیا

نرو.

مروست

[برمی‌گردد] این فقط کار و شغل من است، همیشه هم
کس دیگری هست که آن را ادامه دهد.

شاید... اما کار کثیفی است [ززمان] همه مرده‌اند،
 وقتش است که تو هم بمیری [مروست سمت بردیا
 هجوم می‌آورد، بردیا شلیک می‌کند و مروست فرو می‌افتد،
 بردیا خسته کمی کنارش بر زمین می‌نشیند، سپس داستان
 مروست را بالا می‌آورد و می‌نگرد] پاک نمی‌شوند
 مروست، لکه‌های دست‌های ما پاک نمی‌شوند / این
 قطره‌های خون / نه.

[بر زمین مشت می‌کوبد] نه، نه [صدای خنده‌ی فرن «بردیا»،
 سپیدپوشی انگار در پس‌پس پنجره‌ها در گذر، شتابان سوییچ
 می‌رود اما نمی‌یابدش] فرن [باز در سوی دیگر و باز
 نمی‌یابدش، پنجره‌ها را یک‌به‌یک می‌بندد] دیگر کافی است
 [بر صندلی می‌نشیند و کاغذ را رو به نور می‌نگرد] با این‌که
 جمع‌داری کارکرده‌ی شخصی من مبلغ چشمگیری
 نیست، باز تا مدتی کارشان را راه می‌اندازد، تا زمانی
 که شاید دوباره برخیزند [گوشه‌ی کاغذ را با انگشت مهر
 می‌کند و کناری می‌نهد] دیگر تمام شد.

[در میان می‌ایستد] و حالا من ام / من رها / من تنهای
 تنها / من به تمامی من / غرقه‌ی آشوب‌های
 پایان‌ناپذیر / در گرداب توفان تا ابد [درنگ] و مرگم
 را بر دوش می‌کشم [هفت‌تیر را بر شقیقه‌هایش می‌گذارد،
 شلیک می‌کند و فرو می‌افتد، اندکی خاموشی، سپس
 ضرب‌آهنگ سوگناک عزا و گفتاگفت مبهم آیندگان از مراسم
 تدفین که به خانه بازمی‌گردند شنیده می‌شود و آن‌گاه نرمانم
 پرده نمایش پایین می‌آید]

نمایشنامه

اردشیر شاه تروزی

ویک نمایشنامه دیگر

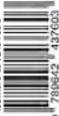
رضا پهلوان

تکرار آفرینش و یاد و یادگارهای تاریخی

و آنگ بر دیهست
 بر تیش پرتیال
 بر نهاده سر بر سنگ و کف در کف
 غرقابه ی خوداب
 چنان برم و سبکبار که نه هیچ نسیم که نه هیچ توفان بی یالی
 بر چهر سیماب گوفش خم نیفتند.
 آنگ تویی و تنها تو
 خفته در تفت برای ابد
 نه سراز آتش اسینت همسفر است
 نه دخمه ی سنگسز
 نه امواج دریا
 نه پادهای نامیسورد
 نه مهریان مادر
 و نه من اردشیر شاه
 و نه هیچ کس
 پرند فکنده بر سراسر خون آلود
 بر بی شکل تر
 بر بر دنیا

تیمای و نشر ۱۳۵۰

شابک: 964-3437003



9 789643 427603

www.citebook.com



درباره نویسنده:

رضا طاهری بشار (زاده 1358 در تهران) نویسنده، نمایشنامه نویس و سنجشگر ادبی ایرانی است. در 24 سالگی دوره مهندسی برق دانشگاه آزاد قزوین را به پایان رساند. از 28 سالگی بر وفق علاقمندی آغازین و طبع آزمایی های اولیه دوران نوجوانی و جوانی اش، در فرصت های پدیدار شده در حین کار اجرایی مهندسی برق در صنایع نفت و گاز، نگاشتن نوشتار طنزانه پنجاه نامه عاشقانه اول را در آغازید و سپس در تداوم اشتیاق دیرینش به فلسفه، به ضرباهنگ کلام و آفت و خیز رنجبار در تولدی های یونانی و انگلیسی، با نگارش نمایشنامه های تراژیک و سوگ نوشت هایی چون تراژدی مرگ اردشیرشاه، تراژدی مرگ ایرن، تراژدی مرگ پردیا، این سیر ادبی را ادامه داد.

آثار:

نمایشنامه تراژدی اردشیرشاه (1387) - انتشار سال 1392 با نشر افراز

پنجاه نامه عاشقانه اول (1387)

نمایشنامه تراژدی مرگ پردیا (1389) - انتشار سال 1392 با نشر افراز

نمایشنامه تراژدی مرگ ایرن (1398) - در دست انتشار سال 1398 با نشر پدید

با من تماس بگیرید.

برای چاپ/اجرا/اجازه انتشار

Reza.taheri.basharr@gmail.com

mobile:098-09128924369

Call me for Permit/Play/Publish